

گلی ترقی

من ہم چہ گوارا ہستم



گلی ترقی

من ہم چہ گوارا ہستم

«مجموعۂ داستان»



امشارات فروارید



انتشارات مروارید

چاپ اول، ۱۳۴۸

انتشارات مروارید و خانه کتاب

تهران خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، شماره ۱۹۴

کلیه حقوق برای صاحب اثر محفوظ است

این کتاب در چاپخانه‌ی بیست و پنج شهریور (شرکت سهامی افست)

به طبع رسید

تهران، ایران



آثار و اسناد موزه ملی

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۰۶۵ - ۴۸/۱۲/۳

فہرست

۱- من ہم چہ گوارا ہستم	صفحہ ۹
۲- خوشبختی	» ۳۱
۳- سفر	» ۴۷
۴- تولد	» ۶۲
۵- یک روز	» ۸۹
۶- درخت	» ۱۰۷
۷- ضیافت	» ۱۲۳
۸- میعاد	» ۱۳۹

من هم چه گوارا هستم

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند شاهبازان طریقت به مقام مگسی؟

ظهر دوشنبه ۱۷ مهر ۱۳۴۶ بود. آقای حیدری دستش را به پیشانی اش کشید و فکر کرد که تب دارد. بدجوری گرمش شده بود و دگمه یقه گلویش را فشار میداد. شیشه ماشین را پائین کشید و سرش را کنار پنجره گرفت. توی فضا چیزی داغ و جامد سرازیر بود که گلویش را می بست و روی پوستش سنگینی می کرد. از توی جیبش يك تکه کاغذ در آورد و لیست چیزهایی را که زنش خواسته بود دوباره بادقت خواند. اول تعجب کرد که این همه شیرینی و میوه را زنش برای چی خواسته است و بعد يك مرتبه یادش افتاد که ۱۷ مهر روز تولدش است و خندید. پایش را بیدلیل روی گاز فشار داد و بوق زد. کنار دستش يك قابلمه گرم غذا بود، قابلمه غذای بچه هایش. بلندش کرد و نزدیکتر بخودش گذاشت. دسته اش را میان انگشت هایش گرفت و جایش را محکم کرد. تمام راه ها بند بود. کمی جلو رفت، عقب زد، جا بجاشد و دید که فایده ای ندارد. موتور را خاموش کرد و سرش را مایوسانه به پشتی ماشین تکیه داد. تقویمش را در آورد و ورق زد. نه، اشتباهی در کار نبود. دوشنبه ۱۷ مهر روز تولدش بود. توی سرش حساب کرد و بعد مشکوک و حیرت زده با انگشت هایش شمرد و مطمئن شد که درست سی و نه سال دارد. حس کرد که پوستش يك مرتبه گر گرفته و کفش هایش

انگار چند شماره کوچک شده است. کتتش را در آورد و یقه پیراهنش را با عجله باز کرد. با خودش فکر کرد «همین چند وقت پیش سی سالم بود. چطور یه مرتبه سی و نه سالم شده؟» شانه‌هایش را بالا انداخت و شروع کرد به پاک کردن زیر ناخن‌هایش. باطرافش نگاه کرد و دستش را روی بوق گذاشت. ماشین‌ها لای هم گیر کرده بودند و همه بی دلیل بهر گوشه که باز میشد هجوم می آوردند. آقای حیدری سرش را از پنجره بیرون آورد و به ماشین کناری اعتراض کرد. چندتا فحش باین و آن داد که کسی نشنید و جوابش را نداد. دورزد و راهی را که رفته بود دوباره برگشت. از قابلمه صدائی مثل جیر جیر سوسک می آمد. آهسته کرد. قابلمه را برداشت و زیر و رویش را با دقت برانداز کرد. با خودش گفت «لابد پیچ دست‌اش افتاده. حیف. چقدر حیف. باید همین امشب درستش کنم، تا برگشتم، همین امروز غروب» چراغ قرمز بود. نگاه داشت. از توی جیبش سیگاری در آورد و روشن کرد. گلویش خشک بود و دهانش تلخ. خاموشش کرد و انداختش دور. از پشت درخت‌های و هوی می آمد. چند نفر تا بوت کوچکی را روی دست می بردند و صلوات‌های نامنظم و خسته می فرستادند. چند تازن سیاه پوش، عقب تر از همه می رفتند، گریه می کردند و خودشان را می زدند. فریاد هورا و هل‌هل که از بلندگوهای اطراف پخش می شد صدای گریه و صلوات‌شان را محو می کرد و عبور تا بوت از میان چراغ‌های رنگی و پرچم‌ها و انبوه مردم کار مشکلی بود. آقای حیدری با پشت دست عرق صورتش را پاک کرد و با عصبانیت داد کشید «دست نکش به شیشه. نمی خوام برو گمشو کنار» راه افتاد و بشدت گاز داد. به ساعتش نگاه کرد. وقت زیادی نداشت. می بایست اول قابلمه غذای بچه‌ها را

به مدرسه ببرد، سر راه لباسها را از لباسشویی بگیرد، چیزهایی را که زنش یادداشت کرده بود بخرد، برود خانه، نهار بخورد و برگردد به اداره. یادش افتاد که بعد از اداره باید به احوالپرسی پدر زنش هم برود و بیشتر احساس خستگی کرد. تندتر کرد و پیچید. يك نفر از جلوی ماشینش دوید، داد کشید، دستهایش را بالا و پائین برد، تهدید کرد و فحش داد. قاپلمه تکان خورد، کج شد و در حال افتادن بود که آقای حیدری وحشت زده توی هوا ننگش داشت. درش را سفت کرد و چربی اطراف لبه اش را به آستین کش مالید. حس کرد که حال غریبی دارد و قلبش کم کم بزرگتر و سنگین تر می شود. ماشینها بهم فشار می آوردند و چراغها پشت سر هم قرمز بود.

از لای شاخه های درختها چراغهای رنگی برق می زد و همه جا پراز پولک و گل و فواره بود. يك نفر يك دسته بلیط از پنجره ماشین زیر دماغش آورد و جلوی چشمهایش گرفت. آقای حیدری سرش را تکان داد و رویش را برگرداند. شنید که به لبه پنجره می زند و دستگیر در را می چرخاند. رو برویش را نگاه کرد و حرفی نزد. راننده پشت سری مرتب بوق می زد و به این و آن فحش میداد. آقای حیدری حس کرد که سرش می سوزد و گوشهایش صدا میکند. دستش را به علامت تهدید تکان داد و داد کشید «خریده ام، دو تا هم خریده ام» از توی جیبش چند تا بلیط مچاله در آورد و نداشت کف خیا بان. شیشه را بالا کشید و زبانش را به لبهای خشکش مالید. تا کسی ها اطرافش را گرفته بودند و هر کس چیزی می گفت. از بلند گوها صدای نطق و کف زدنهای شدید می آمد. همه می دویدند، همه نفس نفس می زدند، همه میان ماشینها و چرخها و گاریها پراکنده بودند، همه عاصی و خسته و کلافه بهم نگاه می-

کردند و می گذشتند. آقای حیدری لبهایش را بهم فشار داد و از لای دو تا ماشین که در حال اعتراف بهم بودند راهی پیدا کرد و گذشت. چراغ قرمز را ندیده گرفت و با عجله پیچید توی خیابان فردوسی. غذای بچه‌هایش داشت سرد می شد. دستش را به قابلمه کشید و به ساعتش نگاه کرد. یادش افتاد که باید سی و نه تا شمع هم بخرد. یادش افتاد نوبت سلمان‌نی ووا کسن بچه‌هایش است. یادش افتاد که زنش آبستن است و همین روزها می زاید، دستش را به شکم برجسته‌اش می کشد و گشاد گشاد راه می رود. خم می شود و روزنامه‌ها را بزحمت از روی زمین جمع می کند. می گوید «بمیرم الهی، این عکس زن و بچه‌های این مرتیکه است که مرد، آخه بگو آدم حسابی مگه مرض داشتی. آدم وقتی زنو بچه داشت پامیشه میره دنبال دردسر؟» پیش خودش فکر کرد «حتماً برای تولدم همسایه‌ها رو خبر کرده- لابد بازیه کیگ گنده برام گرفته و دورش شمع چیده» بچه‌هایش را دید که دورش می چرخند دست می زنند و می خندند و یک نفر از گوشه اطاق می گوید «افتخار بر شما بخاطر سی و نه سالی که گذشت» پسر بچه لاغر و درازی با کلاه سیاه و پرچم قرمز جلویش را گرفت و پایش را به زمین زد. پلیس مدرسه بود. آقای حیدری مثل کسی که از خواب پریده باشد ترمز کرد و نگه داشت. قابلمه کج شد، به پایش گرفت و درش افتاد. آقای حیدری به خودش لعنت فرستاد و دسته قابلمه را میان دستهایش گرفت و درش را دو مرتبه چفت کرد. پیچ دسته‌اش افتاده بود و صدا می کرد. با خودش گفت «همین امشب در ستم می کنم» با طرافش نگاه کرد و دید که همه جا پر از ماشین و گاری و دوچرخه است و هیچ راه فراری نیست. کنارش زن چاق پف کرده ای رل را دودستی چسبیده بود و چشم از چراغ

راهنما بر نמידاشت. آقای حیدری از روی بی میلی نگاهش کرد. چشم‌های باد کرده و گوشت شل گردنش را نگاه کرد. موهای حنائی رنگ و پوست لخت و آویزان بازوهایش را نگاه کرد و رویش را برگرداند. سیگاری از توی جیبش در آورد و با عصبانیت روشن کرد. دستش را بسر تقریباً طاسش کشید و با عجله برداشت. توی دلش گفت «خانم جون، هیچ میدونی که امر و زدرست سی و نه سال دارم؟ تو این چیزها رو میدونی؟ خودت با اون صورت پف کرده و موهای سیاه و سفید چطور؟ تو چند سال داری؟ تو چکاره هستی و روزا و شبها تو چطور میگذرونی؟»

از گوشه چشم بی اراده خودش را توی آئینه ماشین نگاه کرد و دید که موهای سرش ریخته و زیر چشمها و اطراف لبهایش پراز چروک‌های ریزموزی است. رویش را برگرداند و راه افتاد. دستش را گذاشت روی بوق و سیگارش را میان دندانهایش فشرد. قابلمه را با احتیاط برداشت و گذاشت پائین پایش که زیر آفتاب نباشد. ساعتش را نگاه کرد و دید که حسابی دیر شده است. بچه‌هایش پشت میله‌های مدرسه منتظر نهارشان هستند و زنش دم پنجره این و رو آنور را با اضطراب نگاه میکند. آفتاب به طاق ماشین می‌تابد و پیراهنش خیس به پشتی ماشین چسبیده بود. سرش را در آورد و گفت «چی، چرا نمیری کنار؟ مگه نمی‌بینی راه بامنه. برو گمشو کنار» بخودش گفت «این اولین باریه که دیر کردم. این اولین باریه که غذای بچه‌هامو به موقع نرسوندم» روزنامه شب قبل را برداشت و ورق زد. یاد زنش افتاد که می‌گفت «این چه گوارا چه زشته، شکل می‌مونه، چه چاقه، چه ریش مضحکی داره. این جور آدمها بدرد نمی‌خورن. خودخواه و پر در دسر هستن. این جور آدمها قدر نعمت و نمیدونن» پشت سرش تا کسی کوچکی مرتب جلو و

عقب میزد کج و کوله می‌شد و توی جایش وول می‌خورد. راننده‌اش داد کشید که حالا چه وقت روزنامه خواندن است. آقای حیدری به روی خودش نیآورد و روزنامه را ورق زد. زنش می‌گفت «نه این آدم زنشو دوست نداشته. مجاله. بچه‌هاش رو هم دوست نداشته. لابد صد تا رفیق داشته، از اون زن شلخته‌های کوبائی. همون بهتر که مرد. نفرین زنش گردنشو گرفت.» دست راست کوچه باریکی بود که همه بطرف آن هجوم آورده بودند. دست چپ یک طرفه بود و دور هم نمی‌شد زد. پاسبان دست خیا بان سوت کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت. آقای حیدری شیشه را پائین‌تر کشید و سرش را درآورد. صدایش همراه قدمها وهای وهوی خیا بان گم شد و هوای داغ و پراز خاک کوچک گلویش را به سرفه انداخت.

باد گرم و خشکی می‌وزید و پرچم‌هایی را که از تیرهای چراغ برق آویزان بودند آهسته تکان میداد. راه افتاد و با احتیاط گازداد. ماشینش داغ کرده بود و نزدیک بود جوش بیآورد. باخودش گفت «هرطور شده باید خودمو به مدرسه بچه‌ها برسونم. اونا عادت دارن سر ظهر غذا بخورن. لابد الان گرسنن و پشت در مدرسه دقیقه شماری می‌کنن» قابلمه را برداشت و جایش را محکم کرد. یادش افتاد که این قابلمه را هفت سال پیش وقتی اولین پسرش تازه به مدرسه میرفت خریده بود و بعد از آن همیشه این قابلمه کنار دستش بود. هر روز ظهر، هر روز بعد از ظهر، حتی بعضی روزهای تعطیل. انگار نوعی پیمان وفاداری بین‌شان بسته شده بود، نوعی ارتباط ذاتی. با خودش فکر کرد که هفت سال تمام این راه را هر روز رفته، برگشته و اعتراضی نکرده است، هفت سال تمام سرش را زیر انداخته و گفته «بله، حتماً

چشم ...» توی دلش آرزو کرد که بچه‌هایش زودتر بزرگ می‌شدند و دست از سرش بر میداشتند و یک روزمی آمد که دیگر احتیاجی به بردن و آوردن این قابلمه نبود. ولی چه فایده. یکی دیگر همین روزها از راه میرسید - یکی دیگر با سرطاس و صورت یف کرده. باز همان برنامه‌های شبانه، همان مسئولیتها و دل شوره‌ها، همان تر و خشک کردنها، همان لالائی گفتنها و بی خوابیها. بنظرش آمد که سرپیچ تصادف شده یا یک نفر رفته زیر ماشین. از کنار دستیش پرسید «چه اتفاقی افتاده؟» هیچ کس نمیدانست و سوت آمبولانس نمیگذاشت صدائی بگوش برسد.

آقای حیدری فهمید که باید باز هم صبر کند، منتظر باشد و حرفی نزند. دستش را به قابلمه کشید و دید که بکلی یخ کرده است. آئینه ماشین رامیزان کرد و چشمش دوباره به خودش افتاد. با خودش گفت «هیچ کس نمیدونه که امروز سی و نه سال دارم. ولی چرا آنقدر زود موهام ریخته، چرا پوستم اینطور زرد و چروکیده شده؟ و سال دیگه درست همین موقع، تو همین خیابون، کنار همین قابلمه چهل سالم میشه». از خودش پرسید «چهل سالگی یعنی چی؟ آغاز یا پایان؟ کدام یکی؟» شانهایش را بالا انداخت و گفت «چه فرقی میکنه. برای من همیشه همین راه هست. بایه قابلمه دیگه، بایک آبستنی دیگه، بایک بچه دیگه» زنش را پیش چشمش دید که دور اطاق می‌چرخد و خورده ریزها را جمع میکند. به لباس‌ها نفتالین می‌زند و رادیو را با حرص می‌بندد. می‌گوید «حالا میخوان از یه دیوونه خدا بسازن. هیچکس بفکرزن و بچه‌های ویلون این آدم نیست. هیچکس نمی‌پرسه تکلیف این بدبخت‌ها چیه. آخه بگو مرد مگه چی تو زندگی کم داشتی؟»

از خیابان تخت جمشید به بالا بسته بود. آقای حیدری حس کرد که قلبش دارد از کار می افتد. چیزی زیر پوستش وول می خورد و آزارش میداد. پرسید «آقای پاسبان میشه از این ور رفت؟» پهلوی دستیش گفت «نه جانم. جلوشو کردن. پل نداره. نمیشه» پرسید «پس چکار باید کرد. من هر روز از این ور میرم. مدرسه بچه هام این پشته. من کاردارم. عجله دارم» پهلوی دستیش نگاهش کرد و حرفی نزد. سرش را در آورد و تف کرد روی اسفالت خیابان. آقای حیدری دل را ول کرد و گفت «خوب بدرک، به جهنم. من همین جا می شینم و منتظر می شم. بالاخره یه اتفاقی میافته. بالاخره یه خبری میشه». ماشین را خاموش کرد و پایش را از روی گاز برداشت. یاد تولدش افتاد و خنده اش گرفت - یاد سی و نه تا شمع افتاد، یاد چهل تا شمع، چهل و پنج تا شمع، یاد یک کیل گنده پوشیده از شمع و بعد یک فوت محکم که تمام شمع ها را خاموش میکند و دیگر هیچ. چرا، چرا. بعد شمع سر قبر و شب هفت، شمع چله و سال - کمر بندش را شل کرد و پایش را از توی کفش در آورد. پوستش مور مور می شد و چیزهائی مثل حباب از جائی مجهول توی تنش قلقل کنان بالا می آمد و کنار گوشش می ترکید. شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب با خودش گفت «بالاخره یه طوری میشه. یه اتفاقی میافته» یادش افتاد که قرار بود خیلی اتفاق ها افتاده باشد، قرار بود قبل از چهل سالگی هزار اتفاق افتاده باشد، هزار معجزه غریب، هزار تصمیم و انتخاب، هزار کشف و شهود و علم و اعتقاد. یاد آن روزها افتاد که با چه سماجی پایش را به زمین می زد و می خواست همه دنیا را قانع کند، یاد آن روزها که قبول داشت و باور می کرد، آن روزها که خیال می کرد همه چیز باور بوط است، خوب و بد چیزها، باید

و نباید چیزها، آن روزها که صمیمانه بخودش و دیگران می گفت :
 «ما نیامده ایم تماشا کنیم، ما نیامده ایم که با گوش بسته و زبان
 لال بنشینیم و بگوئیم بله، چشم، همین طور است» یاد روزهای جوانی
 افتاد، روزهایی که نقشه می کشید و هزاران هدف داشت، روزهایی که
 له له زنان منتظرشان بود و جای خودش را در میان آنها مشخص کرده
 بود. سعی کرد فکر نکند. سعی کرد آن روزها را مثل يك عکس کهنه
 غم انگیز قدیمی توی جیبش پنهان کند و در اولین فرصت بدور اندازد.
 توی سرش چیزی مثل حلقه های روی آب چرخ می خورد و کنار میرفت.
 فکر کرد شاید اشتباه شده است. شاید حساب زمان از دستش در رفته
 است. مگر می شود يك مرتبه چشم باز کرد و دید که نصف عمر رفته
 است. مگر می شود يك مرتبه سی و نه تا شمع خرید و همه را با يك فوت
 خاموش کرد. دستمالش را در آورد و گردنش را خشک کرد. یاد زنش
 افتاد که مشغول گرد گیری اطاقها است. حیاط را شسته و توی گلدانها
 گل گذاشته است. این و آن را خبر کرده، شیرین پلو و خورش
 فسنجون پخته و با انتظار شوهرش نشسته است تا صورتش را ببوسد،
 دور سرش اسفند دود کند و تولدش را تبریک بگوید. از خودش پرسید
 «دوست عزیز، اون روزا یادت می آید؟ حرفای اون وقتا یادت هست؟
 چطور شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ مگه تو معتقد نبودی که انسان آزاد است،
 مسئول است و فقط کافیست که تصمیمشو بگیره و راهشو انتخاب
 کنه»

ماشین جلوئی پیچید و کنار رفت. چراغ سبز بود و آقای حیدری
 گازداد و با سرعت از چهارراه ویلا گذشت. شانه هایش را بالا انداخت
 و پیش خودش گفت «اون وقتا مال صدسال پیشه. مال هزارسال پیشه.

من دیگه حوصله ندارم. سال دیگه چهل سالم میشه. دیگه پیر شده‌ام و رمقی ندارم. کارمن حفاظت خانوادمه. کارمن نگهداری بچه‌هامه. کارمن بردن و آوردن این قابلمه است» نرسیده به چهار راه ایرانشهر ترمز کرد و نگه داشت. چراغ راهنمایی کار نمی‌کرد و هر لحظه قرمز و زرد و سبز می‌شد و هیچ کس تکلیف خودش را نمی‌دانست. همه جیغ میکشیدند و اعتراض داشتند. آقای حیدری چشمپایش را بست و باز کرد و سرش را بایأس به لبه پنجره تکیه داد. کنار جوی پیرمرد لاغری بساط سلمانی‌ش را روی زمین چیده بود و آهسته چرت می‌زد. گاه و بیگاه سرش را می‌چرخاند و باطرافش بهت زده نگاه می‌کرد و دوباره سرش روی سینه‌اش می‌افتاد. تسلیم، آرام و خمیده، به بی‌تفاوتی و قناعت یک مرغ خانگی می‌ماند. آقای حیدری رویش را برگرداند و آب دهانش را قورت داد. گرمش بود و یاد خنکی کوچه محمودیه افتاد. یاد آن روزهاییکه همه چیز در اطرافش مثل هستی در اول خلقت هنوز شکل معینی پیدا نکرده بود، آن روزهایی که همه چیز متحرک و متغیر و از هم گسسته بود و او باخودش می‌گفت که من این ذرات پراکنده را بهم جفت می‌کنم، من این ماده بی‌شکل و صورت را میان انگشتهایم می‌گیرم، طول و عرضش را بدلخواهم اندازه می‌زنم، آب و گلش را قاطی میکنم و هر شکلی که دلم خواست می‌سازم. یاد آن روزهایی افتاد که دورخودش دایره می‌کشید و می‌گفت که اینجا مرکز هستی است و به ثبوت و دوام و بقای خیلی چیزها اطمینان داشت. از خودش پرسید «این بود اون چیزی که انقدر می‌خواستم؟ این بود اون روزایی که انقدر منتظرشون بودم؟ چطور شد؟ چه بالائی سرم اومد؟ مثل این که تو هوا خاصیت غریبی بود که

بی سرو صدا و یواشکی ، بدون این که بفهمم دست و پامو بست ، یا شاید تو غذائی که خوردم یا آبی که نوشیدم یه محلول خنثی کننده ریخته بودن ، یا چه میدونم یه جور گرد فراموشی . نمیدونم . . .

بالاخره یه جا ، یه چیز نامرئی کار خودشو کرد و همه چیزو از یادم برد . سردلش می سوخت و روده هایش بهم می پیچید . زخم معده دست از سرش بر نمی داشت . آهسته و هراسان ، مثل مریضی که میداند آن لحظه اجتناب ناپذیر نزدیک است و باز مذبحوحانه باطراف نگاه میکند ، با خودش گفت « کاش هنوز تا فرصتی هست سرمو می چرخوندم و می گفتم نه . کاش می توانستم . کاش جرأت می کردم » یک نفر پشت سرش مرتب بوق می زد . آقای حیدری کلافه و خسته سرش را بر گرداند و داد کشید « آقا جان صبر کن . مگه نمی بینی جلوم بسته . یه دقیقه دیر تر که نمی میری » خودش را کمی کنار کشید و اشاره کرد که بگذرد . نگاهش کرد و توی دلش فحشش داد . زیر لب گفت « راستشو بخوای یه ساعت دیگه هم نمی میری . سه روز دیگه هم نمی میری . فقط یه روز از گوشه چشم خودتو توی آئینه نگاه میکنی ومی بینی که سرت طاس شده و دندونات کرم خورده و بعد می فهمی که چهل سال داری و بعد پنجاه سال و بعد هم وقت مردنه » پاسبان وسط خیابان داد کشید . سوتش را در آورد ، دور خودش چرخید و گفت « ایست از این ور . تندتر » یک نفر از کنار ماشینش رد شد ، کوبید به سپر عقبش و گذشت . آقای حیدری دستش را روی شکمش فشار داد و ترش کرد . پاهایش از گرما باد کرده بود و کفش پایش را فشار میداد . صدای جیر جیر دسته قابلمه می آمد ، تلو تلو می خورد و درش بالا و پائین میرفت .

پدرش می گفت « محمود زیادی فکر می کنه ، محمود زیادی

میدونه، محمود از او بچه‌های معمولی نیست. محمود معتقد به تحول و تکامل و تعالیه «آقای حیدری خندید و دستش را روی دسته قابلمه گذاشت. حس کرد که خودش هم شبیه به يك قابلمه شده است، يك قابلمه شسته و رفته و تمیز اعیانی، يك قابلمه فروتن و متواضع بایک دسته فولادی روی کله‌اش، يك قابلمه که هر شب تویش را می‌شویند و دوباره پرش می‌کنند، درش را می‌بندند و باین‌ور و آن‌ور می‌برند. چیزی ته گلوش بالا و پائین میرفت. قلبش به بزرگی يك کوه شده بود و سینه‌اش را فشار میداد. نمیدانست چرا يك مرتبه باین حال افتاده است، نمیدانست چرا پوستش در حال انبساط است، نمیدانست چرا دندانهایش را بهم می‌سایند و سیگارش را می‌جود، چرا گوشه‌هایش داغ شده و حنجره‌اش از فشار يك فریاد بدرد افتاده است. گازداد، تند کرد و پیچید. یادش افتاد که الان مغازه‌هایی بندند و زنش در انتظار شیرینی و میوه و شمع تولد است. خودش را دید که شلوار فلانل خاکستریش را پوشیده، کراوات سرمه‌ای خال سفیدش را زده و لیوانش را باسلامتی روز ورودش به‌دنیای نوشد و یادش افتاد که يك نفر همان صبح می‌گفت دیگر توی مسگر آباد جا نیست، باید از حالا بفکر بود باید از حالا يك قطعه زمین خرید و اطرافش سیم خاردار کشید. از لابلای ماشین‌ها بزحمت گذشت و جلو تا بلوایست آهسته کرد. سعی کرد فکر نکند. سعی کرد خودش را باخواندن تا بلوی مغازه‌ها سرگرم کند. شانه‌هایش را بالا انداخت و شروع کرد به خواندن يك آواز قدیمی. آشنائی از دور دید، دستش را تکان داد و باعجله خندید. سرش را در آورد که صدایش بزند و سوارش کند. ولی ماشین‌ها بوق می‌زدند و خیابان پراز همهمه بود. با خودش گفت «سی و نه سال چیزی نیست. واقعاً

چیزی نیست. هنوز نصف عمرم باقیه. هنوز خیلی وقت دارم. هنوز هزارتا کار میشه کرد. هزارتا نقشه میشه چید - میتونم از سر شروع کنم. از همین امروز قلبش شروع کرد به زدن. باخودش گفت «میتونم الان ماشینمو نگه دارم و پیام پائین. همین الان. می تونم برم وسط خیابون، وسط میدون رو علفا، رو خاکا، رو یکی از این مجسمه ها اون بالا و داد بکشم، جیغ بزنم و همه رو دور خودم جمع کنم. می تونم همه چیزو بگم، حرفامو بزنم و حسامو باخودم و دیگران تصفیه کنم. اما برای کی؟ برای چی؟ این قیافه های بی تفاوت و مبہوت، این نگاه های سرد و بی خاطره، این آدم های خسته و بی رمق اصلا نمی فهمن. اینا باور نمی کنن که من مجبور بودم، محکوم بودم و دست خودم نبود. اینا نمی دونن که من زن دارم، بچه دارم و باید بفکر اونا باشم - اینا از عشق حرف می زنن، از دوست داشتن مطلق و خبر ندارن که زنم آّبستنه و باید ازحالا بفکر خرج زائیدنش باشم. اینا از ایمان و اعتقاد حرف می زنن و نمیرسن که چه کسی مسئول رسو نندن غذای بچه هامه، چه کسی مسئول بردن و آوردن این قابلمه است. من خودم میدونم که فقط یه لحظه کافیه، یه گردش دست، یه بستن و باز کردن پلک ها. ولی خود اینا تا بخوام بجنبم نفرینم می کنن و بصورتم تف می اندازن و حالاززل نگام می کنن و می پرسن چطور شد بفکر تجارت چوب افتادم؟ چطور شد بفکر خرید و فروش زمینای کرج و علی آباد افتادم؟ ولی من می پرسم خودتون چطور؟ شماها که بیشتر ازم می ترسین، شماها که بیشتر از من انگشتاتونو رو لباتون میدارین و پیچ پیچ می کنین. شماها که بیشتر از من دستاتونو بهم می مالین، خم میشین و خدارو شکر می کنین. ولی من می خوام از همین

حالا حسامو از شماها جدا کنم، از همتون - من خم شدن پشت و کم شدن نور چشمامو حس می کنم، من سنگ مقبره مو می بینم و میدونم که چه آسون فراموش می شم و چه آسون جامویکی دیگه می گیره - من میخوام امروزو جشن بگیرم - روز تولدمو - روز ظهور و روز نجاتمو من می خوام از همین الان شروع کنم از همین امروز و کاری بشماها ندارم» يك نفر باموتور سیکلت پیچید جلویش و علامت داد. افسر پلیس بود و کلاهش زیر آفتاب برق می زد. عینکش را برداشت و گفت «گواهینامه تونو لطف کنین» آقای حیدری سراسیمه از جایش پرید. حس زمان و مکان از ذهنش رفته بود. باطرافش با ترس و سوءظن نگاه کرد و آهسته پرسید «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ من که کاری نکردم. داشتم قابلمه غذای بچه هامو می بردم مدرسه» افسر جوانی بود که چشم های ریز و دماغ پهنی داشت. با سردی و خستگی گفت «انحراف بچپ داشتن. بیست تومن جریمه داره» آقای حیدری نگاهش کرد. نفس راحتی کشید و تصدیقش را در آورد. پولش را داد و راه افتاد. با خودش گفت «تموم شد. واقعاً دیگه همه چیز تموم شد. مهم نیست که اون روزها کجا رفتن، مهم نیست که تا بحال چه کار کرده ام. من هنوز یکسال وقت دارم - سیصد و شصت و پنج روز وقت دارم» یادزش افتاد که دستش را به کمرش زده است و دور اطاقها می چرخد. فکر کرد که شاید همین الان دردش گرفته باشد، یا شاید تا حالا زائیده باشد. یاد بچه هایش افتاد و یادقا بلمه که کنار پایش گاه و بیگاه تکان می خورد. دلش هوای کوچه محمودیه را کرده بود و تنش يك مرتبه از هیجانی آشنا کش و قوس می آمد. پشت سرش را نگاه کرد و تصمیم گرفت دور بزند. چند نفر بوق زدند، داد کشیدند و اشاره کردند که

نمی‌شود. تمام خیابان مملو از جمعیت بود. يك نفر گفت «نه آقا، فایده نداره. این راه تا غروب بسته‌اس. کار نوال شادی داره میگذره. بهتره بزنی کنار و بیایی پائین تماشا» آقای حیدری گفت «نه پسر جان، من کاری باین کارها ندارم» و رویش را چرخاند. ولی دید که واقعا راه فراری نیست. از هر طرف محاصره شده بود و هیچ کس در فکر او نبود. ماشینش را خاموش کرد و آمد پائین. پیش خودش گفت «از همین جا به زرم تلفن می‌کنم و همه چیز و بهش می‌گم. اینطوری راحت‌تره. آسون‌تره. بهش می‌گم که من کار دیگه‌ای تو زندگی دارم، که من می‌خوام انتخاب خودمو بکنم و از این تسلیم ابلهانه خسته شده‌ام. همین الان میرم پیشش و بهش حالی می‌کنم که دیگه از این نگاه کردن، شانه بالا انداختن و فراموش کردن عقم گرفته. براش توضیح میدم که من معتقد به زندگی کامل‌تری هستم، معتقد به عشق و زیبایی، معتقد به تعالی و عروج و تکامل هستم، معتقد به چیزی و رای جسم، و رای شیء، و رای قسط و قرض و وام و پس‌انداز و بیمه، و رای محدوده و تعریض و روزنامه و رای ماه و موشک و پیشرفت و علم و انقلاب، معتقد به چیزی و رای دروغ و تظاهر و تملق، و رای جشن تولد و سالگرد عروسی، و رای بازدیدهای خانوادگی و دست‌بوسی مادرزن و اقوام محترم، و رای شریعت و طریقت، و رای این زمان فانی و این مکان بی‌اعتبار» از يك نفر پرسید «آقا ببخشین، تلفن کجاست؟» نمیدانست. سرش را تکان داد و رفت. بیشتر مغازه‌ها بسته بودند و هیچ کس پول خرد یا یک دو ریالی نداشت. دستۀ تلفن عمومی شکسته بود و سیمش را بریده بودند. آقای حیدری عینکش را به چشم زد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «بالاخره خودش می‌فهمه. بالاخره همه می‌فهمن.

دیر یازود. اصلاً توضیح نداده. من میخوام از سهم خودم استفاده کنم و این حق منه» صدای سازو آواز می آمد و صدای کف زدن های طولانی. زنهای چادری بهم فشار می آوردند و می خندیدند. همه این طرف و آن طرف میدویدند و هورا می کشیدند. آقای حیدری چند نفر را کنار زد و سعی کرد راهی پیدا کند و خودش را بآن طرف خیابان برساند. يك عده خودشان را شکل حیوانات مختلف کرده بودند و بالا و پائین می پریدند. دور خودش چرخید و نمیدانست چکار کند. دسته هنر پیشه ها میگذشت. سوار ماشین های روباز بودند و دست تکان میدادند. مردم برایشان سوت می کشیدند و دست می زدند. آقای حیدری میان دستها و پاها گیر کرده بود و میکوشید خودش را هر طور شده خلاص کند. جمعیت فشار می آورد و او را باین طرف و آن طرف می کشاند. آفتاب روی سرش ایستاده بود و بوی تن های داغ و نفس های خسته کلافه اش می کرد. با آرنجش بچند نفر کوبید. پای این و آن را لگد کرد و خودش را کنار کشید. مثل آدمی بود که خواب می بیند و هر قدم که برمیدارد به همان نقطه ختم می شود و هر چه میدود باز سر جای اولش است. انگار جلوش مکانی نا آشنا دهان باز کرده بود که به هیچ کجا نمی رسید و تمام آن خانه های بهم چسبیده خاکستری رنگ با هر قدم دورتر میرفت و هیچکس زبان او را نمی دانست، هیچکس او را نمیدید و حرفهایش را نمی شنید. بنظرش رسید که همه چیز ناگهان تغییر شکل داده است و اینها که دورش را گرفته اند از هزار سال قبل آمده اند و تنشان بوی غارهای گمشده زیر خاک را میدهد. چشم هایش را بست و باز کرد. تنش خسته و کوفته و بیمار بود و خیال میکرد کسی از دور صدایش می زند. شترها با زنگوله هایشان می گذشتند.

یکتفر خودش را شکل رستم کرده بود و به شکمش می کوبید. يك عده از گوشه‌ای دست می زدند و هورا می کشیدند. با خودش گفت «نخیر. نه. محاله. من تسلیم نمی‌شوم. گول نمی‌خورم. قبول نمی‌کنم». خودش را نفس زنان به‌ماشینش رساند و به‌درش تکیه‌داد. چشمش به‌قابلمه افتاد و تنش بیشتر داغ شد. انگار که يك دشمن موذی بد جنس در کمینش قایم شده بود و دنبال اولین فرصت می‌گشت. دستش را بصورتش کشید و رفت زیر درخت توی سایه ایستاد. صدای لولق در قابلمه توی گوشش پیچیده بود و دستش بوی آتش و چربی میداد. حس کرد که این قابلمه مثل طوق بلا بگردنش بسته‌شده و جلوی راهش را گرفته است. با خودش گفت «دیگه تموم شد، واقعاً تموم شد – الان خودمو از دستش راحت می‌کنم» در ماشین را باز کرد. قابلمه را برداشت و توی هوا چرخاند. دسته‌اش را توی مشتش فشرد و در میان هورا و هلهله‌دیگران محکم بزمین کوبید. دسته‌اش را کند و پرت کرد به‌کنار دیوار. لگد زد و انداختش دورتر. دلش میخواست يك تکه سنگ پیدا کند و بجانش بیافتد.

چند نفر با نگاه‌های کنجکاو دورش را گرفتند و به‌تماشا ایستادند. آقای حیدری وحشت‌زده باطرافش نگاه کرد و نمیدانست چرا مردم نگاهش می‌کنند و می‌خندند. پاسبان سر کوجه سوت کشید و مبهوت جلوی ایستاد. پرسید «آقا چی شده این قابلمه مال شماست؟» صدای جیغ و قیل و قال می‌آمد، صدای دست زدن‌های شدید مردم. کارنوال شادی سرهمه را گرم کرده بود و از بلندگوهای اطراف خیابان فریاد های ستایش به‌هوا بلند بود. یک نفر از توی کامیون نطق می‌کرد و اطرافیان‌ش وسط حرف‌هایش بشدت دست می‌زدند.

آقای حیدری بزحمت خودش را روی پاهایش نگه میداشت و سرش گیج میرفت. دستش را به درخت کنار خیابان گرفت و آب دهانش را قورت داد. هیچ وقت آفتاب را آنقدر نزدیک به پوستش حس نکرده بود. چیزی به سنگینی قابلمه توی سینه اش به جای قلب بالا و پائین میرفت. باطرافش نگاه کرد و دید که کسی کاری با او ندارد و همه مبهوت و مسحور بازیکنان کارنوال و نطق های هیجان انگیز شده اند.

چند نفر فشار آوردند و هلاش دادند و یک نفر پایش را لگد کرد. همه از سرو کول هم بالا می رفتند و می خواستند برنده خوشبخت آن هفته را که توی ترازو دورمی گردانند ببینند. آقای حیدری تصمیم گرفت که تسلیم نشود. با خودش گفت «از چی بترسم؟ من با این گوساله ها فرق دارم. من گول این حرفارو نمی خورم. من راه خودمو میرم» یاد بچه های افتاد و زانش را دید که دستهایش را به کمر زده و جیغ میکشد، یک تولدش را به سرش می کوبد و تهدیدش می کند. بچه هایش سؤال پیچ اش می کنند، دلیل می خواهند و حیرت زده دورش می چرخند. یک نفر دسته قابلمه را بدستش داد و خندید. سرش شکسته بود. پاسبان گفت «آقا، بهتره سوار ماشینتون بشین» و رویش را به مردمی که ایستاده بودند کرد و تهدید کنان گفت «چی؟ چه خبره؟ برین دنبال کارتون» یک نفر یک کاسه آب جلویش گرفت و گفت «آقا جون، بزنی بصورت حالت جامی آد».

آقای حیدری ماتش برده بود و نمیدانست تکلیفش چیست. دلش میخواست تنها بود و گریه می کرد. دلش میخواست همانجا در همان لحظه همه چیز تمام می شد و این گردش بی مفهوم به پایان

میرسید. خم شد و قابلمه را از روی زمین برداشت. درش را به گوشه کتکش مالید و خاکش را گرفت. اطرافش پرازصدای شادی و خنده بود. دستمالش را در آورد و خم شد تا برنجها را از کف خیابان بردارد. ماشین پای محله لنگش را از روی شانه اش برداشت، تکان داد و گفت «آقا، پاشو، من تمیزش می کنم. این کار شما نیست».

آقای حیدری پاشد. قابلمه را برداشت و گذاشت توی ماشین. نشست پشت رل و شیشه را بالا کشید. ماشین پای محله همه جا را آهسته و خنده کنان تمیز کرد. سیب و گلابیها را توی جیبش گذاشت و لک لک کنان رفت. آقای حیدری یاد زنش افتاد که می گفت «خدا را شکر که توی این شهر همیشه یکی هست که بداد آدم برسه.»

تابستان ۱۳۴۷

خوشبختی

من آدم خوشبختی هستم. هر روز، هر دقیقه، هر لحظه خوشبختم. بقول محمود «خوشبختی که شاخ و دم نداره. همینکه هست» گاهی وقتها با خودم فکر میکنم شاید خواب میبینم، خیال میکنم. فکر میکنم اینطور و اینقدر خوشبخت بودن ممکن نیست. دستهایم را از زیر پتو در میآورم. باشست پایم دنبال سوراخی میگردم که درتشک است. از بس خوابیده ام سرم گیج میرود. تمام بعد از ظهر بیحس و بی حرکت اینجا افتاده ام. ولی بلند شوم چکار کنم؟ هیچکس و هیچ چیز منتظر من نیست. کاش اتفاق جالبی میافتاد و میتوانستم برای محمود تعریف کنم. من هیچ چیز برای گفتن ندارم. یعنی حرفهای جالب. حرفهای حسابی که محمود خوشش بیاید. من فقط خوشبختم، از صبح تا شب خوشبختم. ولی آخرش چه؟ محمود میگوید «آخرش چی نداره، تو یه آدم واقعاً خوشبختی دیگه چی میخوای؟» بساعتم نگاه میکنم. چهار و بیست دقیقه است. باید با این خوشبختی یک کاری کرد. کاش میتوانستم بمیرم و برای محمود تعریف کنم که مردم. وقتی پدرم مرد ته دلم خوشحال شدم. بالاخره چیزی برای گفتن پیدا کرده بودم. هر چه بود پدرم بود و منم خیلی دوستش داشتم، ولی محمود گفت «اصلاً مهم نیست. فکر کن هر روز چقدر آدم میمیره. فکر کن تو میدونی جنگ چه خبره»

حق با محمود است. من باید به چیزهای مهمتری فکر کنم. پدر من کی بود؟ يك کارمند ثبت اسناد. بود و نبودش چه فرقی میکرد؟ منم شانه هایم را بالا انداختم و با عجله خندیدم. با خودم فکرمی کنم که خواهر-هایم کجا هستند و چکار میکنند. نه، من نمیخواهم جای آنها باشم. هیچوقت، حق با محمود است. خواهرهایم، مثل سیب زمینیهای گندیده، بدبو و بی خاصیت اند. اگر محمود را پیدا نکرده بودم چه می شد؟ هیچی، من هم مثل خواهرهایم می پوسیدم و هیچوقت نمیفهمیدم زندگی و خوشبختی یعنی چه.

از رختخواب میآیم بیرون. تنم درد میکند. دلم میخواهد بروم و با محمود حرف بزنم. البته باید دلیلی داشته باشم، يك دلیل محکم. ولی من فقط میخواهم با محمود حرف بزنم، حرفهای معمولی، از همین چیزها که بلدهستم. محمود میگوید «نباید وقت منو با حرفای بیمعنی تلف کرد. نباید بی خودی مزاحمم شد» در اتاقها راه میروم. صورتم را میشویم. گنجههایم را مرتب می کنم. با خودم فکرمی کنم که شاید توی مجلهها چیز جالبی پیدا کنم - يك انتقاد، يك بحث، يك شعر - و بعد برایش تعریف کنم. ولی محمود معتقد است که من بقدر گاو نمیفهمم و بهتر است عاجلاً حرف نزنم و فقط گوش بدهم. چقدر گوش بدهم؟ هفت سال است که صبح تا شب گوش داده ام. دیگر خسته شده ام. سرم باد کرده است. بالاخره نوبت منم باید برسد. از خیابان صدای جیغ میآید، صدای شیون دسته جمعی. میدوم کنار پنجره. می ایستم. نه، من نباید اهمیت بدهم، نباید نگاه کنم. اینها مردم عادی هستند، مردم احمق با مسائل پیش پا افتاده. محمود میگوید «ما نباید اهمیت بدیم. ما نباید باین جور چیرا و این آدما اهمیت بدیم»

پس من باید چکار کنم؟ نه حرف بز نم، نه نگاه کنم محمود در اتاق کارش است. از کجا میفهمد؟ پرده را کنار میزنم. زیر پنجره ما پراز آدم است. زن همسایه توسرش میزند و موهایش را میکشد. یقه اش را پاره میکند و دمر روی اسفالت کوجه می افتد. گاه گل جلو دماغش می گیرند و کمکش می کنند بلند شود.

من عادت داشتم هر روز وقتی محمود خانه نبود از لای پرده نگاهش کنم. میدیدم که چطور مرتب باشوهرش حرف میزند و چطور عصرها لب پله جلوی خانه شان می نشیند و با در و همسایه صحبت میکند. دلم میخواست بدانم از چه چیزی حرف میزند. از کی؟ چطور؟ خوب، معلوم است، از همین حرفهای احمقانه ای که تمام زنها بلدند. با آن شوهر بیشعور و معمولی باید از همین حرفها هم زد. محمود حتی يك دقیقه هم نمی توانست این زن پر حرف بیسواد را تحمل کند. حالا همسایه ها دورش جمع شده اند. همه گریه می کنند. انگار همه سعی میکنند دلداریش بدهند. شوهرش گریه کنان از تا کسی پیاده می شود. زیر بازویش را میگیرد. بغلش میکند. میبردش تو.

پرده را میکشم. می نشینم روی تخت. به نظرم بچه اش مرده است. چه بچه خوشگلی بود. تازه راه افتاده بود. گاهی وقتها از پشت پرده دستم را برایش تکان میدادم. شانه هایم را بالا میندازم. ای بابا، هر روز هزاران نفر میمیرند. حق با محمود است. باید فکر کرد در ویتنام چه خبر است. میروم توی راهرو و از سوراخ کلید نگاه میکنم به بینم محمود دارد چکار می کند: روی قالی دراز کشیده و دردستش يك مجله است. دلم میخواست بروم تو. نه، خوشش نمی آید. بخودم میگویم میروم تو و مینشینم آن طرف اطاق و حرف نمی زنم.

نه، نه، خوشش نمیآید. نباید کاری کنم که اوقاتش تلخ شود. خوش بحال تمام آن زنهایی که در اداره اش کار میکنند و در اتاقش هستند. گاهی وقتها وحشت زده از خواب می پریم و از خودم می پرسم مبادا محمود را از دستم در آورند. ولی مادرم می گوید «نه نه، مگه اونای دیگه مٹ تو خرن. کی میاد عاشق این جو نور بشه. خدا نصیب نکنه» میخوامم اتفاقی را که برای زن همسایه افتاده است برایش تعریف کنم. بالاخره یک چیز جالبی برای گفتم پیدا کرده ام. میخوامم عقیده ام را در باره زندگی و مرگ برایش بگویم. باید برایش ثابت کنم که با من هم می شود حرف زد. ولی می ترسم. ممکن است مسخره ام کند و مثل هر دفعه توسرم بزنند. مادرم میگوید «نه، الهی بمیرم. هر وقت دست روت بلند کرد تو هم اینقدر بزن توسرش که جوش در بره.» مادرم نمیفهمد. مادرم به زندگی و شوهر خودش نگاه میکند. مادرم نمیداند چه شانسی آورده ام و چقدر خوشبختم. مینشینم توی راهرو. صبر میکنم تا خودش صدایم کند. بالاخره از این اتاق بیرون خواهد آمد. کاشیها را می شمارم، افقی، عمودی. میروم یک کتاب میآورم و شروع می کنم بخواندن. بچه همسایه از جلوی چشم دور نمی شود. حالا دیگر هیچکس پشت این پرده ها نیست. بلند می شوم و آهسته میزنم بدراطاق محمود. جواب نمیدهد. میگویم «میدونی چی شده؟» صدای خش خش کاغذ میآید. میگویم «اگه بدونی تو کوچه چه خبره» میگوید «ساکت، دارم چیز میخونم» ولی من دلم میخواد حرف بزنم. از صبح تا حالا منتظر بوده ام، بلند شده ام، نشسته ام، خودم را آماده کرده ام. میگویم «من به حرف حسابی پیدا کردم میخوام بزنم. خیلی جالبه» سکوت. حق با محمود است. اصلا حرف من اگر زده

نشود مهم نیست. اصلاً اگر من باشم یا نباشم هم مهم نیست. من باید بروم کنار. باید جایم را به آدمهایی مثل محمود بدهم. باید بگذارم آنها جای من و آنها را دیگر حرف بزنند. میروم توی آشپزخانه در را میندم. ظرفهای ظهر را می شویم. روزنامه‌های شب قبل را ورق میزنم. کاش بلد بودم یک کار جالب بکنم که محمود خوشش بیاید. من فقط خوشبختم. صبح تاشب خوشبختم. ولی چه فایده؟

بنظرم میرسد صدایم میکند. با عجله می‌آیم توی راهرو. گوش میدهم. خبری نیست. برمیگردم. بخواهرهایم فکر میکنم، بشوهرهای معمولی و بی‌شعورشان، به زندگی پوچ و تو خالی‌شان. من باید قدر زندگی خودم را بدانم.

محمود میگوید «همه میخوان جای تو باشن» کدام همه؟ ماهیچکس رانمی بینیم، هیچ‌جا نمیرویم. ولی ما احتیاج به کسی نداریم. محمود میگوید «فقط من و تو مهم هستیم. یعنی من مهمم و توفقط هستی» من بهمین فقط بودن قانعم و خوشحالم که مثل خواهرهایم زندگی‌م بر باد نرفته است. ولی مادرم میگوید «نه، نه. تو بدبخت شدی، سیاه‌روزشدی. اینکه تو کردی شوهر نیس عزرائیله» در دلم بسادگی مادرم میخندم و دلم میخواهد دست و پای محمود را ببوسم که من را از چنگ آدمهای معمولی نجات داده است. خواهرهای بیچاره‌ام با آن همه بچه، کلفت، نوکر، خانه، مسافرت، همه آرزومی کنند جای من باشند و من در همین دوتا اتاق از همه خوشبختترم. من متعلق بیک دنیای بالاترم، یک مرد برتر. خوشحالم که بچه ندارم. محمود میگوید «بچه یعنی زندون. یعنی گناه» میگوید «هیچ کس صلاحیت بچه‌دار شدنو نداره. حتی ما» من از بچه‌بدم می‌آید. من آن آدم سابق نیستم. من

در همه چیز با محمود موافقم. مادرم میگوید «نه، نه، نه. تو جونیتو به باد دادی. بچه یعنی زندگی، یعنی جوونی. این تحفه رو از کجا پیدا کردی؟ مگه آدم قحط بود؟» محمود خودش را در آینه نگاه میکند و میخندد. دست میکشد به موهایش. میخندد. من از قدرت و زیبایی و هوش احساس وحشت میکنم و با خودم فکر می کنم که ای خدا راست است که این مرد مال من است؟ ولی محمود میگوید «نه، من مال هیچکس نیستم، من فقط عجالاً اینجارو بجای دیگه ترجیح میدم» گوش می دهم، صدائی نیست. رادیورا میگیرم. خاموش میکنم. یادم میآید که نباید باین مزخرفات گوش داد. میروم توی راهرو، توی اتاق خواب. صدای پامی آید، صدای دریخچال. با عجله برمیگردم باشپزخانه. می ایستم کنار در. نگاهم می کند. می پرسد «چیته؟» «هیچی» «چیزی میخواستی» «نه» میروم توی دستشویی. خودم را توی آئینه نگاه میکنم. پیشانی ام جوش زده است. موهایم را از دور و بر صورتم جمع میکنم و بانوک انگشتهایم میآورم بالای سرم. میکشم عقب، کج می کنم، از نو می ریزم دورم. می پرسم «میدونی چه اتفاقی افتاده؟» دارد فکر میکند. نباید حرف بزنم. نباید مزاحمش شوم. من زن سر بهوا و بی استعدادی هستم. هنوز بعد از هفت سال زندگی یادنگرفته ام چکار باید کرد و چکار نباید کرد. هنوز یادنگرفته ام که نباید سؤال کرد، نباید اصرار کرد، نباید توقع داشت، نباید حرف زد. دلم میخواد سرم را بگذارم روی سینه اش. دلم میخواد دستهایش را بگیرم و دورا اتاق بچرخم. دلم میخواد بروم بیرون. دلم میخواد سوار اتوبوس شوم. دلم میخواد از سر کوچه بستنی بخرم. دلم میخواد بمحمود بگویم که روی پیشانی ام جوش زده است. دلم میخواد بمحمود بگویم که زیر

دلم درد میکند، که بیرون باران می‌آید، که وقتی بچه بودم از باران می‌ترسیدم. دلم می‌خواهد خوابی را که دیده‌ام برایش تعریف کنم. دلم می‌خواهد حرف بز نم. می‌نشینم روی لبهٔ تخت خواب. بخودم می‌گویم فردا حتماً سطل آشغال را خالی خواهم کرد. سر محمود بین دیوار و در حمام عقب و جلو میرود. پیراهنش را کنده است. کاش یک نفر بدیدنمان می‌آمد. بخودم می‌گویم بهتر است بلند شوم و کار تازه‌ای بکنم، یک کار سرگرم کننده. می‌پرسم «محمود می‌ای یه کاری باهم بکنیم؟» صورتش را خشک می‌کند، می‌آید بیرون، می‌نشیند کنار من، می‌پرسد «چه کاری؟» نمیدانم، واقعاً نمیدانم. سرم را می‌گذارم روی شاه‌ناش و می‌گویم «عزیزم دوستت دارم» عقب سیگار می‌گردد. برایش می‌آورم. می‌روم توی آشپزخانه و با عجله یک زیرسیگاری پیدا می‌کنم. می‌نشینم کنارش. گاهی وقتها با خودم فکر می‌کنم که نه، من برای این زندگی ساخته نشده‌ام، که من یک دختر معمولی و بی‌استعداد و خرفت هستم. ولی محمود می‌گوید «عیب نداره، یواش یواش درست میشی» پشت دیوار اتاقمان صدای پا و حرف می‌آید. در فکرم که مردم دیگر چکار میکنند؟ کجا هستند؟ چکارها بلدند؟ این مردم که صدای راه رفتنشان صبح تا شب بگوشم میرسد کجا می‌روند؟ دلم می‌خواهد بروم بیرون. انگار اینجا از باقی دنیا جداست و از یاد همه رفته است. به من چه که مردم دیگر کجا هستند و چکار میکنند. ما بی‌چکس کاری نداریم. ما دو نفر اینجا توی این اتاق سهم خودمان را از خوشبختی داریم. دستم را می‌گذارم روی دستش. نه، دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم. نه به مردن فکر می‌کنم، نه به پیری، نه به فراموشی. از گوشه چشم به محمود نگاه می‌کنم. گوشه‌هایش زیادی بزرگند. ولی من دوستش دارم. گوش بزرگ و

کوچک چه فرقی میکنند؟ من با همین گوشها همیشه خوشبخت بوده‌ام. یادم می‌آید که شبها با خواهرهایم توی یگ اطاق می‌خوابیدیم. من با حسرت و کنجکاوای به موهای بلند و سینه‌های برجسته‌شان نگاه میکردم و از خدا میخواستم جای آنها باشم. دلم برایشان تنگ شده است. کاش میدانستم چکار میکنند. سه سال است که ندیده‌امشان. مادرم را ماهی یکبار می‌بینم. البته بین ما دیگر هیچ رابطه‌ای نیست. من بکلی عوض شده‌ام. محمود از من يك آدم جدید ساخته است. دیگر نباید بگذشته فکر کنم. هوا تاریک شده است. بلند می‌شوم و چراغ را روشن میکنم. ساعت شش و نیم بعد از ظهر است. محمود خمیازه میکشد. چشمهایش را میمالد. میپرسد «چیه، اوقات تلخه؟» سعی میکنم بخندم. قسم میخورم که خیلی خوشحالم. میگویم «حوصله‌ات سررفته؟» میگویم «نه بخدا نه». برایش توضیح میدهم که چقدر سکوت را دوست دارم، که چطور این خانه مجزا و تنهارا بهمه جاهاى دیگر ترجیح میدهم، که هرگز بخواهرها و مادرم فکر نمیکنم، که او در مورد پدرم کاملاً حق داشته است، که پدرم جداً مردم‌تعصب و پول دوست و خسیسی بود و این زندگی که الان دارم موهبت الهی است، که من کاملاً قدرش را میدانم و سعی میکنم تمام معایب خودم را پیدا کنم و هر کاری که از دستم برآید خواهم کرد. محمود شلوارش را در می‌آورد. می‌اندازد روی قالی، می‌پرسد «فردا لباس تمیز دارم؟» با خوشحالی لباسهایی را که برایش اتو کرده‌ام نشان میدهم. کفشهایش را از او کسی گرفته‌ام و جورابهایش را توی يك کیسه نایلن مرتب رویهم گذاشته‌ام. دستش را میگذارد روی سرم. راضی است. ساعتش را در می‌آورد. جورابهایش را میکند. يك لیوان آب

میآورم و میگذارم کنار تختش. شانه‌هایش را میمالم. دلم میخواهد
برایش تعریف کنم چه اتفاقی افتاده است. چرا نباید برایش جالب باشد؟
زن همسایه آدم مهمی نیست. هنرمند و سیاستمدار نیست. ولی خوب،
بالاخره زن همسایه که هست. دنبال سیگارش میگردد. میگوید
«کمرمو بمال. پائین تر، محکم تر» خم می‌شوم و پشت گردنش را میبوسم.
میگویم «میدونی، زن همسایه داشت خودشو میکشت» دنبال کبریت
میگردد. میروم توی آشپزخانه و گنجیه‌ها را میگردم. همه چیز را
بهم میریزم. میترسم نداشته باشیم. برمیگردم توی اتاق خواب.
کیف‌هایم را میگردم. پیدا میکنم. برایش میآورم. می‌ایستم کنارش.
سعی میکنم چیزی برای گفتن پیدا کنم. منم يك سیگار بر میدارم
و روشن میکنم. گلویم میسوزد. بدطعم و تلخ است. می‌پرسد «میخوابی؟»
نه خوابم نمی‌آید. تمام روز را توی رختخواب بوده‌ام. نمیخواهم
بخوابم. میگوید «اگه نمیخوابی چراغو خاموش کن در روم پشتت
ببند» دلم نمیخواهد بيك اتاق دیگر بروم. میخوام حرف بزوم،
میخوام داد بکشم، می‌خواهم زنده باشم و نشان بدهم که چقدر
خوشبختم. می‌نشینم کنارش. دستش را میگیرم، میبوسم. نه، فایده
ندارد. چراغ را خاموش میکنم و در را میندم و می‌آیم بیرون. پنجره
را باز میکنم. باران می‌آید. ماشینها چراغهایشان را روشن کرده‌اند.
صورت‌ها را به لبه پنجره فشار میدهم. آدمها بدون اینکه به من نگاه
کنند باعجله از زیر پنجره می‌گذرند. باهم حرف میزنند. هیچکس
با من کاری ندارد، هیچکس نمیداند منم اینجا هستم. خوب، چه اهمیتی
دارد؟ اصلاً لازم نیست که دیگران بدانند که منم هستم. کاش مادرم
اینجا بود. کاش مادرم سواد داشت و می‌توانست نوشته‌های محمود

را بخواند. کاش خواهرهایم می توانستند بفهمند که محمود چه آدم مهمی است. باران تندتر شده است. سرها زیر چترها مخفی است. اذهر آدم من فقط يك دایره سیاه رنگ می بینیم و يك جفت یا. پرده را میکشم. گوش میدهم. هیچ صدائی نیست. برمیگردم به اتاق خواب. لباسهایم را درمیآورم و يك قرص خواب میخورم و بر تخت خواب میروم. دلم میخواهد پهلوی هم باشم، دلم میخواهد حتی اگر رویمان را بدیوار میکشیم و میجوایم باز پهلوی هم باشیم. لحاف روی تنم سنگینی میکند. خودم را به رخت خواب فشار میدهم. چشمهایم را بزور میبندم. میغلتم روی شکم، روی پهلوی راستم، دستهایم را زیر سرم میگذارم. ناراحتم. انگار بدنم عضوی زیادی پیدا کرده است و خوابیدن طبیعی خودش را پیدا نمیکند. آنوقتها با خواهرهایم زیر يك لحاف میخوابیدیم، پاهایمان را بهم میچسبانیدیم و بیخودی میخندیدیم. گاهی پسته‌هایی را که دزدیده بودیم با خودمان به رخت خواب میبردیم و یواشکی میخوردیم. مادرم مرتب تهدیدمان میکرد که بزبانمان سوزن مینند یا توی چشم-هایمان فلغل میریزد. ولی من میدانستم که دروغ میگوید، میدانستم که صبح دوباره توی کیفهای مدرسه‌امان نان و کره باشکر میگذارد و به ته موهایمان رو با نهای رنگی مینند. محمود میگوید: «مادر تویه اعجوبه اس، یه پیرزن خرفت و سمجه» میگوید «این زن مث باقی فامیلت بوی گندمیده» از کوجه صدای پا میآید. زیر پنجره چند نفر پچ پچ میکنند. دلم میخواهد بروم قاطی این مردم زیر پنجره. از خودم میپرسم اینها چه میگویند؟ چکار می کنند؟ کجا می روند؟ رویم را بطرف محمود میگردانم. آهسته میپرسم «بیداری؟» جواب نمیدهد. هیچوقت نمیدانم خواب است یا بیدار. از تاریکی اتاق و تنهایی رخت خوابم

وحشت میکنم. دلم میخواهد با نوک موهای بدنمان هم که شده بهم اتصال پیدا کنیم. خودم را بطرفش میکشم. زیر لب می گویم «محمود بیداری؟» دستم را با تردید روی پشتش میگذارم. دلم میخواهد زود تر صبح شود. بخودم میگویم الان بیدارش میکنم. جیغ میکشم و میگویم خواب بد دیده ام. نفس نفس میزنم و میگویم قلم گرفته است. پنجره را بهم میزنم و میگویم که باد بود. خیلی خوب، من قبول دارم که خوشبختم. ولی آخر باید به یک نفر بگویم که خوشبختم. باید با آنها ثابت کنم که خوشبختم. محمود میگوید «گور بابای اونای دیگه» ولی تا آنها نفهمند منم باور نمیکنم. بلندتر میگویم «محمود بیداری؟» دلم میخواهد چراغ را روشن کنم. انگار در این لامپ شیشه ای کوچک چیزی اطمینان بخش و سالم وجود دارد. صورتم را به بالش فشار میدهم. بخودم میگویم «عیب نداره، فردا یادم میره» ولی چقدر بخوابم باین امید که فردا یادم میرود؟ هر شب فکر کرده ام که فردا یادم میرود، بخودم گفته ام که بالاخره نوبت منم می شود، نوبت حرف زدن، نوبت مهم بودن، نوبت زندگی کردن منم میرسد. ولی توی این اتاق هیچ وقت برای من سهمی نیست. میچرخم. روی پهلو میچیم میخواهم. نور چراغ ماشینها روی دیوار بالا و پائین میرود. گوش میدهم، صدای یکنواخت باران، صدای پنجره ها که باز و بسته میشود، صدای ترمزها، سوت پاسابنها و ایستها، صدای مردمی که احوالپرسی می کنند، دست میدهند، خدا حافظی میکنند، بگریه زن همسایه و دلداری شوهرش، به پیچ پیچ کلفتها و نوکرها. حس میکنم که این دیوارها، این تختخواب و این اتاق چیزی را از من مخفی کرده است، از دستم گرفته است. اصل کاری تمام مدت آن طرف دیوار بوده و من خبر

نداشتم. مینشینم. شانه محمود رامیگیرم و نکانش میدهم. دلم میخواهد تمام شهر را از خواب بیدار کنم، تمام این مردمی را که هفتسال از کنار من رد شدند و مرا ندیدند. دلم میخواهد بروم بالای تیر چراغ-برق و داد بکشم که منم اینجا هستم، من هم میخواهم حرف بزنم، منم خیلی چیزها بلدم. بلندتر میگویم «محمود خوابی؟» موهایش را می-گیرم و سرش را بلند میکنم. دهانش بازمانده است و دندانهایش توی تاریکی برق میزند. به بزرگی و سلامتی یک حیوان جنگلی است. لحاف را کنار میزنم و با عجله از رختخواب درمیآیم. قلبم با دلهره و ناامیدی میزند. با وجود این که پوستم از داغی می سوزد دندانهایم بهم میخورد محمود توی جایش وول میزند. میچرخد و دستش را بطرف بالش من دراز میکند. با احتیاط نگاهش میکنم. نه، دوستش ندارم. هیچوقت دوستش نداشته‌ام. با یک نوع دشمنی به اطرافم نگاه میکنم. دلم میخواهد بیدارش کنم و زبانش را درآورم و حنجره باد کرده و گلوی فرسوده‌ام را نشانش بدهم. دلم میخواهد دور اتاق برقصم و تمام حرفهای را که در این هفت سال نزده‌ام از سینه‌ام بیرون بریزم: راجع به پدرم، راجع به خواهرهایم، راجع به زن همسایه، راجع به بای زردآلویی که مادرم هر سال میپخت و رشته پلوی شبهای جمعه، راجع به غلفهای باغچه و سوراخ بخاری، راجع به خودم، پوستم، تنم، موهایم، راجع به فرورفتگی زیر گلو و برجستگی شکمم. پیراهنم را از روی صندلی برمیدارم. میپوشم. کفشهایم را از زیر تخت درمیآورم. بخودم میگویم که الان میروم، تادیر نشده، تاهنوز فرصتی هست. الان میروم و خودم را بآنها میرسانم. هفتسال است که از زندگی محروم شده‌ام. دیگر بس است. دلم میخواهد بیدارش کنم تا ببیند که دارم میروم، که

به هنر و نبوغ و هوش و استعدادش اهمیت نمیدهم. که دارم میروم تا با بقال سر کوچه درد دل کنم، دارم میروم تاروی زانو پاسبان محل بنشینم و سبیلش را بکشم، دارم میروم تاسرم را بگذارم روی زانوی چرب و کبره گرفته مادرم و گریه کنم، دارم میروم تا برای خواهرهایم تعریف کنم که بچه همسایه مرده و من هم مثل آنها دلم می خواهد چندتا بچه داشته باشم. میخوامم بروم دنبال این مردمی که هر روز و هر شب از زیر پنجره اتاق ما با عجله رد می شوند - این مردمی که زنده اند و باهم حرف می زنند.

کفش هایم را میپوشم. قلمم بسنگینی يك کوه شده است. آب دهانم را به زور قورت میدهم. تك پا بطرف در میروم. انگار که روی پل صراط هستم و بین مرگ و زندگی فقط يك لحظه فاصله است. پشت سرم نگاه نمی کنم. بهیچ چیز. دلم می خواهد وقتی پایم را بکوچه گذاشتم از همه چیز حتی از گوشت و پوست خودم هم خالی باشم، مثل يك ورق کاغذ سفید، يك چیز دست نخورده بیشکل. گوش میدهم: صدای نفسهای مرتب محمودمی آید. می ایستم. پاهایم بزرگ و سنگین شده است انگار که پوستم بسا درو دیوار این خانه جوش خورده و دستهایم چون درختهای هزارساله تا اعماق زمین فرو رفته است. از لای پرده کوچه را تماشا می کنم. باران همچنان می بارد. هیچکس در کوچه نیست. پاسبان سرپیچ، زیر يك طاقی، چمباته زده و کلاهش را تاروی چشمها پائین کشیده است.

يك اتوبوس خالی لقا لقا کنان میگذرد. گوش میدهم. همه شهر خوابیده است. همه شهری حرکت و بی اعتناست. از خودم وحشت زده میپرسم کجا بروم؟ از کجا بدانم که به آنها میرسم، که هنوز بیرون از

این اتاق برای من جایی هست؟ شاید مادرم مرده، شاید خواهرهایم از این شهر رفته‌اند، شاید هیچ کس، هیچ کجاست منتظر من نیست. میایستم. ساعتها میایستم. توی جوها آب راه میافتد. تمام چاله‌های وسط خیابان پر از آب باران می‌شود. یکتفر درخرا به رو بروئی میان آشغالها عقب چیزی میگردد. محمود توی تاریکی بادستهای باز میان ملافه‌ها عقب من میگردد. از بودن من مطمئن است، از عشق بی‌حد من، از خوشبختی من. زیر لب صدایم میزند. کفشهایم را در می‌آورم و آهسته بر میگردم. می‌نشینم روی لبه تخت. دستم را با اکراه روی صورتش می‌گذارم. می‌بینم که هیچوقت دوستش نداشته‌ام و تمام این مدت سرش کلاه گذاشته‌ام. می‌بینم که هفت سال دستم را زیر ملافه روی صورتش گذاشته‌ام و توی این اتاق نگهش داشته‌ام. می‌بینم که منم که از زندگی محروم‌ش کرده‌ام که منم از آنچه که آنطرفتر این دیوار بوده است دورش نگه داشته‌ام، می‌بینم و خوشحالم.

شاید اگر من نبودم اینجا نمی‌ماند. اینجا نمی‌پوسید.

خودش را بطرف من می‌کشد و سرش را بشانه‌ام فشار می‌دهد. میخوابم و ملافه را روی تنم میکشم. با شست‌پایم دنبال سوراخ تشک می‌گردم. خودم را بمحمود می‌چسبانم و آهسته توی گوشش می‌گویم «دوستت دارم».

سفر

یکتفر در را باز میکند. سرش را آهسته بداخل اتاق می آورد و باطراف نگاه میکند. توی جیبش عقب چیزی میگردد. ساعتش را نگاه میکند. در را می بندد و میرود. یک نفر پنجره را چفت میکند و پرده‌ها را میکشد.

آستینهایم را بالامیز نند. یقه‌ام را باز میکنند. سرم را بطرف راست میگردانند. از گوشه چشم شانه‌های زنی را می بینم که روی میز کنار تختم خم شده است و چیزی را بادقت می نویسد. روی دیوار نزدیک در دوقاب چوبی است. پیراهنم را درمیآورند. یک نفر پلک پائینم را میکشد و بادقت به تخم چشمم نگاه میکند. موهایش چرب است. روی کرواتش پر از دانه‌های ریز طلائی است. دستهایش را در جیبهایش میگذارد. درمیآورد. خم می شود و بند کفشش را می بندد.

ساعت چهار و ده دقیقه است

از آن طرف اتاق صدای گریه میآید، صدای ریختن آب توی لیوان. یگ نفر دهانم را بازمی کند و چیزی تلخ به گلویم می ریزد.

می پرسد :

«چند سال دارن؟»

«چهل سال»

«شماره شناسنامه»

«پانصد و بیست و پنج»

«شغل؟»

«استاد دانشگاه»

همه جا یک مرتبه پراز همه و صدای پاست. در اتاق باز میشود و دونفر با عجله می آیند تو. زنم روی میز را جمع میکند و روزنامه های شب را زیر تخت خواب می اندارد. یکنفر با شلوارخاکستری و کت سفید دستم را میگیرد، نبضم را می شمارد، قلبم را گوش میدهد. زنم را کنار می کشد و آهسته پیچ پیچ می کند. تلفن زنگ می زند. زنم گوشی را بر میدارد و چیزی نامفهوم می گوید.

بدستهایم نگاه میکنم. ساعت طلا، حلقه عروسی، انگشتر عقیق. برایم توضیح میدهند که چاره ای نیست و باید همین امشب پایم را از زانو برید، یا شاید کمی بالاتر، یا پایینتر، بالاخره در همان حدود. مگسها روی شیشه پنجره بالا و پائین میروند. روی صورتم می نشینند، روی لبهایم راه میروند، روی دماغ و زیر چشمهایم.

زن چاق آبله روئی يك لگن پر از آب کنار تختم می گذارد و پتو را از رویم کنار می زند. زانویم را کمی بالا می آورد و شروع به باز کردن نوار دور پایم میکند. پدر زنم خودش را کنار می کشد و می پرسد:

«این بو از پای ایشان است؟»

«بله»

«بوی گندی است»

پنجره را باز می کنند تا هوای اتاق عوض شود. آن طرف خیابان،

توی بالکن، دو تا زن روبروی هم نشسته اند. یکیشان بافتنی می بافد و دیگری بمردم و ماشینها که رد می شوند بی اعتنا نگاه می کند. آن طرف تر مدرسه رنگرزی است. شاگردها - خسته، تمبل و بیمار، زیر آفتاب بدیوار تکیه داده اند و ساکتند. مبهوتند.

فکر میکنم اینها منظرچی هستند؟ تمام روز، تمام عمر، کارشان فقط تبدیل این رنگ بآن رنگ است، تبدیل سبزی بسرخ، به زردی، به سیاهی. پشت مدرسه رنگرزی چند تا خانه است و دیگر چیزی نیست. آسمان هم نیست. فقط یک حفره سرد و منجمد است. زنم می پرسد:

«سردته؟»

«نه»

«چیزی نمی خوای؟»

«نه»

پدرزنم خوابش می آید. انگشتش را در دماغش می کند. خمیازه می کشد. برایش صندلی راحتی می آورند و سفارش چائی میدهند. زنم با دقت بازویش را میگیرد و دستش را پشت گردنش میگذارد. همه چیز این مرد در حال متلاشی شدن است، انگار با اولین باد سرش کنده خواهد شد و دست و پایش بزمین خواهد ریخت.

اتاق عمل حاضر است. هجلی را که باید برید نشان میگذارند. انگشتهای پایم را دانه دانه بررسی می کنند. شستم سیاه شده و بیک پوست نازک بنداست. دکترها توی راهرو پیچ می کنند. پدرزنم غرغر میکند. اینطور چیزها در این خانواده تا بحال سابقه نداشته است و کسی معنی این بیعدالتی بزرگ را نمیفهد.

از خودم میپرسم این دیوار با این دیوار چه میگوید، این کاشی

باین کاشی؟ بین بود و نبود من چه تفاوتی وجود دارد؟ زخم روبروی پنجره ایستاده است. می خندد شایدهم نمی خندد. شاید فقط دهانش را باز کرده است و حرفی برای زدن ندارد. موهایش با سیاهی پرده‌ها مخلوط شده و بازوهای سفیدش انگار ادامه دیوار است.

ساعت چهار و چهل دقیقه است.

زخم می‌پرسد «گرسنه‌ای؟» «نه» «تشنه‌ای؟» «نه»
 یکنفر می‌آید تو. زخم شیرینی تعارفش میکند و از آمدنش تشکر میکند. یکنفر در را باز میکند و یک سبد گل کنار تختم می گذارد. شاگردهایم فرستاده اند. مادر زخم میگوید «چه گلای قشنگی. چه بچه‌های بافکرو مهر بونی».

دستهایم را از زیر ملافه درمی‌آورند، بالا و پائین می‌برند و روی شکمم می‌اندازند. میله‌های تختخواب را می‌شمارم. باخودم میگویم کاش الان ساعت ده بود و می‌خواهیدم. یکنفر روی صورتم خم می‌شود. دهانم را باز می‌کند و زیر زبانم درجه می‌گذارد. بدور بازویم یک لوله لاستیکی می‌بندد و خونم را می‌گیرد. هیچکس حرف نمی‌زند. خونم را در یک لوله شیشه‌ای میریزد، یک ورقه کاغذ دور لوله می‌چسباند و اسمم را رویش می‌نویسد. میرود. یادش میرود که درجه را از زیر زبانم بردارد. مادر زخم میگوید «باید جواب کارتا و تلفنارو داد». زخم میگوید «باید یه اتاق دور از ریضای دیگه گرفت» یکنفر میگوید «آقا لطفاً سرتونو تکیه بدین».

فکر میکنم بود و نبود یک پا برای من چه فرقی دارد؟ بود و نبود دستهایم، بود و نبود این شهر، این دنیا، برای من چه اهمیتی دارد؟ من استاد دانشگاه هستم، استاد فلسفه. شاگردهایم می‌پرسند «آقا

نیستی هست یا نیستی نیست؟ هستی اول نیست بوده یا همیشه هست بوده؟ « شاگردهایم داد میکشند و دستپایشان را تکان میدهند و میگویند «نخیر، محال است نمی‌شود»

من پایه‌سندلی‌ها را می‌شمارم و حساب روزهای تعطیل را میکنم. از زیر چشم ساعت‌ها را نگاه میکنم و گوشم با بی‌صبری در انتظار زنگ خاتمه کلاس است. شاگردهایم می‌خواهند بدانند می‌خواهند بفهمند. شاگردهایم معتقد به نفس و روح و وحی و عقل و معجزه‌اند. از خودم می‌پرسم ناصر کجاست؟ چکار میکند؟ بنظرم عجیب میرسد که دیگر حتی بیادش هم نیستم. شاید مرده، یا شاید همین جاست، در همین شهر است.

در اتاق باز می‌شود. بسته می‌شود. زن جوانی که کنار من است بآبی اعتنائی می‌گوید «ناراحت نباشین. عادت می‌کنین. فراموش می‌کنین» چه چیز را فراموش می‌کنم؟ به چه چیز عادت می‌کنم؟ زندگی من يك عادت مداوم است. يك اعتیاد ازلی است. من از فراموشی شروع کرده‌ام. مغز من فاقد حافظه است. فاقد گذشته است. فاقد تاریخ است. از پشت سرم صدای گریه می‌آید. تمام فامیل بدیدنم آمده‌اند. همه با صورت‌های خسته و چشم‌های منجمد به پای باد کرده من که زیر يك خروار پنبه و پارچه مثل تنه‌شکسته درختی از کمرم آویزان است نگاه می‌کنند و حرفی برای زدن ندارند.

زنم می‌پرسد «خسته‌ای؟» «نه» «خوابت می‌آید؟» «نه»

درجه بدن‌ان‌هایم می‌خورد. کاش یکنفر این درجه را از دهانم درمی‌آورد. ته گلویم می‌سوزد. شاگردهایم می‌پرسند «شما مخالفید یا موافقید؟»

زنهای روبرویی هنوز در بالکن نشسته اند. هوا تاریک شده است. خسته‌ام. از نگاه کردن، از شنیدن، از لمس کردن، یکتقریباً دید، درجه را از زیر زبانم درمی‌آورد. خسته‌ام. از خوردن، از خوابیدن، از روزها و شبها. آیا راه فراری نیست؟ آیا واقعاً راه فراری نیست؟ در اتاق را میزنند. برای بردنم آمده‌اند. پدرزنم سرش را تکان میدهد. هنوز کاملاً راضی نشده است. میگوید «آخه باید پا چیکار میشه کرد؟ ایشان استاد دانشگاه هستن، برایشون خوب نیست» شاگردهایم منتظر جوابند. کتابهای قطور میخوانند و پاهایشان را بزمین میکوبند. برایم دست میزنند. میگویند پا برای راه رفتن است اما حرکت از لحاظ فلسفی مشکوک است. میگویند ما دلمان را بچیزهای مشکوک خوش نمیکنیم ما به دنبال حقیقتیم.

یک لیوان آب بدستم میدهند. روزنامه‌های شب را می‌آورند. زنم میپرسد «چیزی می‌خوای؟» «نه» «پایت درد میکند؟» «نه» میچرخم و رویم را بدیوار می‌کنم. دکترها بازنم حرف میزنند. شانهم را میگیرند و طاق بازم میکنند. فشارخونم را میگیرند. قلبم را گوش میدهند. سرم را بالاوپائین میبرند. زبانه را بیرون میکشند. پشتم را میگیرند و کمی بلندم میکنند.

بچه‌هایم را آورده‌اند. زنم دخترم را بغل می‌کند و کنارم مینشانند. دامش را مرتب میکند. نگاهش می‌کنم. سعی می‌کنم دستش را بگیرم. چشمهایش پف کرده است. پسرم لاغر و زرد و کودن است. روی دندان‌هایش همیشه لعاب سبزرنگی مثل خزه چسبیده است. خسته و بی‌حوصله با طرافش نگاه میکند. فکرش جای دیگری است. دخترم گریه میکند. زنم بغلش می‌کند و دماغش را می‌گیرد. به پسرم نگاه

میکنم. روزنامه‌ها را ورق میزنند. سعی میکنم چیزی برای گفتن پیدا کنم.

ساعت ده دقیقه بهشش است

پرستارها وارد می‌شوند. ساعت و حلقه و انگشترم را درمی‌آورند. همه چیز را بررسی می‌کنند.

برایم تختخواب دستی می‌آورند. دو نفر دست و پایم را میگیرند و بلندم می‌کنند. زنم کنار در ایستاده است با خستگی میپرسد «چقدر طول میکشه؟» حس میکنم که حتی مردن هم هیجان خورا از دست داده‌است. راهرو پر از آدمهای جورواجور است. از يك راهروی باریک می‌گذریم و از پله‌ها سر از زیر می‌شویم. دیوارها ساکت و خاکستری است. دوازده تا پله می‌شمارم. از دیوارها بوی رطوبت می‌آید، بوی دوا و کهنگی. با وجود چراغهای کوچک دیواری همه جا پر از تاریکی است. میپیچیم. باز سر از زیری پله‌ها. هیچ کس حرفی نمی‌زند. سرم را آهسته برمیگردانم. صداهای آشنا دورتر و دورتر شده‌اند. پائینتر می‌رویم. می‌ایستیم. راه می‌افتیم. میپیچیم.

پرستاری که همراه من است خودش را کنار می‌کشد و راه را برای عبور دو نفر که دوسر تختخواب دستی دیگری را گرفته‌اند باز می‌کند. از زیر ملافه‌ای که تمام تختخواب دستی را پوشانده يك دست خشک بیرون افتاده است و توی هوا آهسته تکان می‌خورد. دوباره راه می‌افتیم. احساس سرما میکنم، احساس ترس و تنهایی مطلق. دامن پرستار را می‌کشم و آهسته می‌گویم «خانم، ببخشین، صبر کنین» با چشمهای مبهوت نگاهم می‌کند و جوابی نمیدهد.

چند نفر با موهای ژولیده و قیافه‌های نکبت بار از اتاقهایشان

بیرون آمده اند. صورت‌های خشکشان مثل کله‌های مومیائی شده کهن-سال و منجمداست. در چشم‌های تبارشان حتی امید به مردن هم نیست. ته دلم می‌لرزد. یادخیابان بزرگمهر می‌افتم، یادخانه کوچکمان در طبقه سوم، یاد روزهاییکه من و ناصر عصرها در بالکن می‌نشستیم و به ته‌خیابان نگاه می‌کردیم و منتظر بودیم.

از اتاق‌های دور صدای ناله‌می‌آید، صدای يك نوع زوزه، صدای يك حیوان گرسنه و مستأصل. جلوی در بزرگ و بسته‌ای می‌ایستیم. این طرف و آن طرفش دو نفر با لباس‌های سبز ایستاده‌اند. آهسته پیچ‌پیچ میکنند و چیزهایی نامفهوم می‌گویند. ساعتی مجهول از جائی که نمیدانم کجاست چهارضربه می‌زند. دلم می‌خواهد برگردم. قراول‌ها کنار می‌روند و در قلعه را با احتیاط باز میکنند.

وسط‌طاق دایره‌ای نورانی چشم‌ها را خیره می‌کند. زیر ملافه عقب پایم می‌گردم. در را باز می‌کنند. می‌رویم تو. بخودم می‌گویم «بدرک، مهم نیست، هر چه شد مهم نیست» چند نفر با دستکش‌های سفید منتظر هستند. سعی می‌کنم بخندم. گنجه‌ها پر از قیچی و سیخ و میله است. بخودم می‌گویم «از چی بترسم؟ یه پا چه تأثیری به حال من داره؟»

یاد ناصر می‌افتم که همیشه می‌گفت «تویه شاعر با لفظه هستی» کاش اینجا بود و می‌دید که من فقط يك چیز به پایان رسیده‌ام، يك چیز رو بمرگ. گور با بای ناصر. گور با بای همه. آستینم را بالا می‌زنند و يك نفر بامشش روی رگ آنرجم فشار می‌دهد. بخود می‌گویم چه بهتر. این همان چیزی است که می‌خواستیم. دیگر هیچکس کوچکت‌ترین توقعی از من نخواهد داشت. حالا می‌خواهد نیستی هست باشد، می‌خواهد نیست باشد. شاد گرده‌ایم می‌توانند بمیرند. دیگر هیچکس از من

سؤالی نخواهد کرد. نه، ناصر اشتباه می کرد. من یک گاو بالفطره هستم و این مقام را دوست دارم و خوشحالم که جای خودم را پیدا کرده‌ام.

فرورفتن یک سوزن را درر گم احساس می کنم. خوب چه مانعی دارد؟ چه مانعی دارد؟ من خودم خواستم. نه، ناصر دروغ می گوید. اشتباه می کند. احمق است. من یک خرچنگزاده‌ام و جایم ته آبهاست، ته گودالها، جویها و چاله‌های هر زاست. قلبم بسنگینی یک وزنه فولادی شده است. حس می کنم دارم از همه چیز جدا می شوم و اجزاء تنم هر کدام بطرفی کشیده می شود. می ترسم و نمیدانم چکار باید کرد. یادم می آید که آن روزها من و ناصر دودانشجوی بیخیال و معتقد بودیم و هزارویک نقشه داشتیم. شاید حق با ناصر بود. شاید من یک شاعر بالفطره بودم. شاید اگر قبول کرده بودم اینطور نمی شد شاید اگر قبول نکرده بودم اینطور نمی شد. سرم سنگین شده است. دست و پایم را کم کم احساس نمیکنم. صورتهای اطرافم آهسته‌آهسته محو میشوند. دلم می خواهد حرف بز نم. توی دهانم دنبال زبانم میگردم. حس می کنم دارم خفه می شوم و آب همه جا را گرفته است. سعی می کنم داد بز نم. با خودم فکر می کنم شاید در این لحظه آخر ناصر برسد. شاید داد و فریاد مرا شنیده باشد. حق با ناصر بود. واقعاً حق با او بود. من یک شاعر بالفطره هستم و جای من اینجا نیست. من از آبهای را کدبیزارم. من از حیوانات دریائی وحشت دارم.

همه چیز در اطرافم میچرخد. همه چیز دور می شود و من همراه خرچنگها پائینتر میروم. سعی می کنم دست و پایم را تاکن دهم. سعی می کنم شناکنان خودم را بروی آب برسانم. نمی توانم.

تمام حیوانات دریائی برای من جشن گرفته‌اند و مرا به عمق
گودترین چاه‌های دریائی میبرند. تمام تنم پراز آب‌های شور است و
کرهای دریائی دورم به تماشا نشسته‌اند. حس می‌کنم که بعمق ظلمت
رسیده‌ام، به انتهای شب، به عدم مطلق.

یکنفر بصورت‌م میزند و دستهایم را می‌کشد. صداهای نامفهومی
بگوشم میرسد. چشمهایم را بزحمت باز می‌کنم. نمیفهمم چه اتفاقی
افتاده است.

فکر می‌کنم به طاق اطاق چسبیده‌ام و چراغ سقف به سینهام
فرورفته است. سرم به چیزی غیر از گردنم اتصال دارد و همه چیز در آن
واحد هم هست و هم نیست. چهارتا صورت مجهول رویم خم شده‌است و
گوشه اطاق چیزی می‌درخشد. پارچه‌ای مرطوب و مطبوع را روی
لبهایم احساس میکنم. کم‌کم یادم می‌آید. باطرافم نگاه میکنم. یکنفر
روی صورت‌م خم میشود و دستش را روی پیشانیم میگذارد. دستش خنک
و نوازش‌کننده است و بوی تازه‌ای میدهد. پایم را احساس نمی‌کنم.
آهسته می‌پرسم «تموم شد؟» صدای ملایمی می‌گوید «بله» از کجا
«از زانو»

زنده‌ام و از خرچنگ‌ها خبری نیست. در اطاق را باز میکنند. فرمان
را بطرف بالا شروع می‌کنیم. هوای تازه نفس‌م را جامی آورد. از گوشه
و کنار صدای حرف می‌آید، صداهای آشنا. از پله‌ها بالا میرویم. دستم
را زیر ملافه آهسته بپایم می‌کشم. چیزی جز پنبه و پارچه حس نمی‌کنم.
بزحمت پائین‌تر می‌برم. راست است. پایم را بریده‌اند. از زانویم پائین
چیزی جز هوا نیست. آن یکی پایم را با تردید تکان میدهم. نه، سر
جایش است و اطرافش خالی است. بنظرم میرسد که کمرم و سینهام هم

تغییر کرده است. حتی دستهایم شکل دیگری گرفته است. میپچیم و از پله‌ها بالا میرویم. باور نمیکنم که دوباره زنده شده‌ام و یکبار دیگر آفتاب و آسمان را می‌بینم.

خودم را بایک پا مجسم می‌کنم. چطور می‌شود نشست؟ ایستاد؟ راه رفت؟ باید برایم شلوار یک پاچه دوخت. باید از این بعد فقط یک لنگه کفش خرید. می‌خندم. پرستاری که همراهم است با مهربانی و تعجب بطرف من برمیگردد. خودم را میبینم که روی یک پالی‌لی‌لی‌کنان از این اتاق به آن اتاق میروم. می‌افتم. نیم‌خیز می‌شوم. دستم را به لبه تخت و میز و صندلی می‌گیرم. تلوتلو می‌خورم. می‌دانم که باید مثل بچه‌ای که تازه بدنیا آمده است ایستادن و راه رفتن را دوباره یاد بگیرم. باید از سر شروع کنم، همه چیز را از سر. می‌ایستیم. به زنی که کنارم ایستاده است نگاه میکنم. دو تا کفش سفید، جورابهای سفید، دامن سفید. دستهایش تمیز و بلورین است. تنش بوی شیر می‌دهد، بوی زنده‌ای حامله. با خودم میگویم «باید اول با چوب زیر بغل شروع کنم، بعد با پای مصنوعی، بعد با پای خودم» دلم می‌خواهد شاگردهایم اینجا بودند و نگاهم می‌کردند. دلم می‌خواهد شاگردهایم اینجا بودند و تمام سئوالاتشان را تکرار می‌کردند.

مغزم بعد از سالها، مثل فرشهای کهنه‌ای که زیر آفتاب تکان می‌دهند، کم‌کم زنده می‌شود. یک مرتبه پرازیک هیجان کودکانه شده‌ام. حس می‌کنم تازه بدنیا آمده‌ام و وجودم هنوز ماهیت اصلی خود را نیافته است. دلم می‌خواهد زودتر این نوارها و بندها را از پایم بردارند و بگذارند راه رفتن را شروع کنم.

میرسیم. دکترها کنار می‌روند. نورچراغهای راهرو چشمم را

میزند . همه باقیافه های مبهوت کنار تختم ایستاده اند. زخم دستم را می گیرد و با تردید نگاهم می کند. از ته اتاق صدای گریه می آمد. من بفکر روزهای بعد هستم. سرم را زیر ملافه می کنم و چشمهایم را می بندم.

هیچکس نمیداند چقدر خوشحالم.

تابستان ۱۳۴۶

تولد

از توی اطاق صدای پیچ‌پیچ می‌آید، صدای نفس‌های سنگین و مقطع و وزوز يك نواخت پنکه، صدای ریختن آب توی لیوان و جر- خوردن چیزی شبیه پارچه، صدای بالا و پائین رفتن فنرهای تختخواب و خش‌خش ملافه‌ها، صدای يك‌مشت پای عجول و بلا تکلیف که باین ورو آنور میدوند و چیزی که می‌افتد و می‌شکند.

چند نفر قاطی حرف‌های هم حرف می‌زنند، بگومگو می‌کنند، بهم‌می‌پزند و ساکت می‌شوند. يك نفر خرده شیشه‌ها را توی سطل آشغال می‌ریزد.

از لای کاشی‌ها بوی نم می‌آید، بوی چرك و خون و آب مانده، بوی الکل، دوا و پنبه سوخته، بوی چیزی پوسیده، بوی لاشه، بوی عمق خاک.

همه توی حیاط هستند. پدرم مست کرده است و بطری عرق را دور سر مادر بزرگ می‌چرخاند. قلقلکش می‌دهد و ته‌مانده سیگاری را که از روی زمین برداشته است لای لب‌های خشک و ترك خورده مادر بزرگ فرو می‌کند. دور سجاده‌اش بالا و پائین می‌پرد، لی‌لی می‌کند و هورا می‌کشد.

غلامعلی را کنار پاغچه خوابانده و گردنش را با طناب به درخت

چنار بسته است. دور حیات می دود، دست می زند و می خندد. خم میشود و تیغی را که به شست پایش فرو رفته است بیرون می کشد. می نالد. داد می کشد. نفرین می کند و فحش می دهد.

مادر بزرگ از معجزه امامها می گوید و خودش را ناله کنان، روی پاهای بی حس و حرکتش به این و رو آنور می کشد. دعای خواند و باطراف فوت می کند. نماز نیمه تمامش را دوباره از سر می گیرد و سجده می کند. پیمانی اش را به مهر نماز میمالد و خودش را می خاراند. صلوات می فرستد و از گوشه چشم باطراف نگاه می کند. دستش را دراز می کند و مورچه های اطرافش را بادقت می کشد.

غلامعلی تسلیم است. ساکت و مطیع و بی تفاوت است. با چشمهای منجمد و مبهوت، با دست و پای سرگردان و پشم آلود، با کله گرد و بلا تکلیف و با موهای فراوان فرقری، بی شباهت به گوسفندی که روز عید قربان کنار باغچه می بندند نیست. خودش را روی خاکهای باغچه می کشد و به برادرم که مبهوت روی پله های ایوان نشسته است از دور اشاره می کند. عق می زند و علقه های را که پدرم توی دهانش چپانده است بالا می آورد.

از توی اطاق صدای ناله می آید، صدای خراشیدن دیوار و کوبیدن مشت و لگد به میله های تختخواب، صدای چنگ زدن ملافه و جردادن روزنامه ها، صدای گریه، صدای ضجه، صدای نعره صدایی که دیگر صدای آدمیزاد نیست.

پدرم با در قابلمه رنگ گرفته است. بشکن می زند و می خواند. چادر نماز اطلسی سیاه و سوراخ و رنگ رفته مادر بزرگ را روی شانه هایش انداخته است و از این و روحیات به آنور، با قدمهای بلند و منظم،

از ارتشی نامرئی سان می بیند. چکمه‌هایش را پوشیده و درجه‌های افسریش را به رکاب پیراهن زیرش آویزان کرده است. تلو تلو می خورد و می خندد. پایش را روی مهر نماز مادر بزرگ میگذارد و به کلاه نظامیش که از فواره حوض آویزان است خیره می شود.

از توی اطاق صدای جنجال و همهمه می آید. يك نفر سرش را از پنجره بیرون می آورد و باطراف نگاه میکند. نفس نفس می زند و چیزهایی نامفهوم می گوید. توی دستش چند تا حوله مچاله شده خونی است. برادرم را صدا می زند و منتظر میماند. صدایش را بلندتر می کند و جیغ می کشد. شانه‌هایش را بالامی اندازد و تف می کند توی هوا. رویش را به من می کند و می گوید:

«بیا تو، زود باش. بیا باهاش حرف بزن، به کاری کن یه چیزی بهش بگو. تر و خدا یه جوروی سا کنش کن، ما که دیگه کلافه شدیم. الان دوباره شب میشه و دستمون از همه جا بریده است»

توی اطاق، تاریك و دم کرده است، گرم و بدون هواست. از تخت وسط اطاق بوی داغی تن و التهاب پوست می آید

مادرم لای ملافه‌ها تغییر شکل داده است. صورتش به چرکی چلواری است که رویش افتاده و موهای قرمز رنگ کرده اش، مرطوب و حلقه حلقه، به گلپای زرد و نارنجی روبالشی چسبیده است. انگار نوعی بته غریب صحرائی است که از زیر تخت روئیده و در امتداد کله گلدارش چیزی جز فضای خالی نیست.

می بینم که دارد می میرد، که پوستش زرد و پژمرده شده در حال گسستن است، که خطوط اصلی صورتش انحنا و امتداد طبیعی اش را از دست داده و گوشتش بوی لاشه گرفته است. می بینم که چشم‌هایش

آن هراس و هیبت غریب گوسفندی را دارد که به کشتار گاه می برند و نفسش بوی ظلمت زیر خاک را می دهد.

از دور نگاه می کند و سرش را بایأسی عظیم باطراف می کشد، با آن یأس عظیمی که ابراهیم پسرش را به بالای تپه می برد، با آن عجز ساده و درمانده آدمی که می شنید کسی که دوست می داشته مرده است.

دستم را به کنار شقیقه داغ و برجسته اش می کشم، به موهای مرطوب گره خورده و پیشانی کبود و خراشیده اش. با چشم‌هایی که انگار به انتهای تاریکی و خاموشی زیر جهان متصل است نگاه می کند و رویش را برمی گرداند. خودش را وحشت زده کنار می کشد و لبه ملافرا گاز می زند. جیغ می کشد. تف می کند. سرش را به لبه تخت می کوبد و نفس زنان می گوید:

«به من دست نزن، برو گمشو، برو بیرون، ولم کن، برو کنار. ازت بدم می آید. از همتون بدم می آید. از جون من چی می خواین؟ تمام این بلاهائی رو که سرم آوردین بسم نیست؟»

از شدت درد بخودش می بیچد و گوشه‌های بالش را چنگ می گیرد. ملافرا روی صورتش می کشد و ناله کنان می گوید:

«برین گمشین، برین بمیرین. من نمی خوام شماهارو ببینم. نمی خوام صدا تو نوبشنوم. هر چه کشیده‌ام از دست شماهاست. از دست این جهنم لعنتی زیر شکمه»

نفسش می گیرد و رنگش کبود می شود. خودش را روی کمر بلند می کند و با پاهایش به میله‌های تخت می کوبد. شکم برآمده اش را که مثل کوهی در حال انفجار است میان دستپایش می گیرد و می گوید:

«من این بچه رو نمی‌خوام. من از این بچهٔ نفرین شده بیزارم. این بچه نحسه، بلاست. این بچه مرگ همهٔ ماهاست. کاش همین جاتو شکم می‌مرد. کاش زیر دست و پام خفه می‌شد»
پرستار هادستش را می‌گیرند و چیزی به حلقش می‌ریزند. قابلهٔ پیرشانه‌هایش را میمالد و می‌گوید:

«ناشکری نکن خانم جون، بچه نعمت خداست. شیرینی زندگیه. بچه جوونی آدمه. بقای آدمه. چشمت که بهش بیافته این حرفا از یادت میره»

مادرم عرق می‌زند و دوائی را که به حلقش ریخته‌اند بالا می‌آورد. عرق از کنار شقیقه‌هایش سرازیر است و لبهای کبودش می‌لرزد. ناله کنان می‌گوید:

«نمی‌خوام چشمم بهش بیافته. نمی‌خوام ریختشو ببینم. این بچه جوونی و بقای من نیست. خودم میدونم» دست قابله را کنار می‌زنند و جیغ می‌کشند، می‌گویند «ولم کن، دست از سرم بردار. تو اصلاً از هیچی خبر نداری. کدوم مهر مادری؟ همش دروغه، دروغ محضه. می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن، ولی بخدا من هیچ کدوم از اینارو دوست نداشتم، هنوزم ندارم. نه جانم، تو سینهٔ من اصلاً چیزی که نبوده و نیست مهر مادریه. تو این سینهٔ من اصلاً چیزی نیست. هیچی»

قابله پیرشانه‌هایش را میمالد و سرش را با اندوه تکان می‌دهد. دستش را زیر ملافه می‌برد و آهسته می‌گوید:

«آدمیزاد با یه چیزایی دنیا می‌آد. یه چیزایی از اون اول خلقت توخونشه، یه چیزهائی هست که مال طبیعت آدمه و کاریش نمیشه کرد»

مادرم بخودش می پیچد و از گوشه چشم، با وحشت نگاهم می کند. خودش را کنار می کشد و رویش را به دیوار می کند. می گوید:

«چرا دوستشون داشته باشم؟ چطوری؟ اینا نه منو می شناسن نه با من کاری دارن - نه شیرمو خوردن نه بغلم خوابیدن. اصلاً نمیدونم کی بزرگ شدن و از کجا آمدن. نه جان من، خون ماها از اون خونائی که تو خیال می کنی نیست. طبیعت ماها اون خواصی رو که تو کتابای قدیم بر اش نوشتن دیگه نداره»

بیرون، توی راهرو، تاریک و مرطوب است. پرستاری که پشت سرم است به شانام می زند و سرش را تکان می دهد. لگن شاشی را که توی دستش است پای گلدان نارنج خالی می کند و دماغش را بالا می کشد. میرود توی دستشوئی و دنبال صابون می گردد. غرغری می کند و دستپایش را به دامنش می مالد. پایش را از توی کفش درمی آورد و انگشت کوچکش را به لبه زبرکاشی می کشد. دگمه سینه اش را باز می کند و دستش را که هنوز مرطوب است به گردنش میمالد. تکیه می دهد به دیوار و خمیازه اش را قورت می دهد. مبهوت و خواب آلود و خسته است. دستپایش را توی جیبش می کند، در می آورد، بهم میمالد، به کمرش می گذارد و نمی داند تکلیفش چیست. انگار عضوی زیادی پیدا کرده است، عضوی پیش بینی نشده در ساختمان جسمانی اش خم می شود و بند کفشش را می بندد. بوی چرک و چربی و عرق میدهد. لباس سفیدش پر از لکه های قهوه ایست. می پرسد «کجاست؟»

ار پله ها پائین میرویم. پشت دامنش شکافته است. پاهایش پر از موهای دراز و دانه های ریز سیاه است. هن هن می کند و شکمش بالا

و پائین می‌رود. از لای پایش عرق چکه‌چکه روی غبار پله‌ها می‌ریزد. غلامعلی، باطنابی که هنوز از گردنش آویزان است، روی زمین کنار صندلی پدرم نشسته‌است و مگس‌ها را با مگس‌کش از اطراف سرو صورت پدرم دور می‌کند. جلوی یک کوه از رخت‌های نشسته‌است که توی طشت روی هم ریخته و توی آب خیسانده‌است.

با چشم‌های ریز آبدارش به پرستار نگاه می‌کند و حال مادر مرا می‌پرسد. مگس‌کش را رو به آسمان می‌گیرد و برای شقای مادرم و تمام خانواده ما نذر و نیاز می‌کند. توی جیب‌هایش عقب کبریت می‌گردد و مواظب است که اگر برادرم سیگاری در آورد فوراً برایش روشن کند.

پدرم مشغول کمندن جوش‌های ریز روی سینه‌اش است. زیر لب آواز می‌خواند و با پاهایش روی میز می‌کوبد. کمر بند و دکمه‌های شلوارش باز است. بوی عرق و شاش و تریاک می‌دهد. کت نظامیش را تن مادر بزرگ کرده‌است و می‌خندد. به ما اشاره می‌کند و انگشتش را روی لبش می‌گذارد. آهسته می‌گوید:

«حواستون کجاست؟ مگه کورین؟ چرا احترام نمی‌ذارین؟ سلامتون کو؟ مگه نمی‌بینین چه افتخاری نصیب ما شده؟ ایشان خودشان هستن، خود خودشان» توی صندلی نیم‌خیز می‌شود و پاهایش را بهم می‌کوبد. با یک دست شلوارش را که در حال افتادن است می‌چسبد و با دست دیگر سلام می‌دهد، می‌گوید:

«زود باشین صف ببندین. یا الله پشت سر هم. گوسفند پاشو، زود باش

خیلی خوب، یا الله، به‌چپ‌چپ، از این‌ور، عقب‌گرد...»
به‌سرفه می‌افتد و نفسش می‌گیرد. رنگش کبود می‌شود و

دست و پاهای زند.

غلامعلی بغلش می کند و دست و پایش را می مالد. شلوارش را بالا می کشد و بادش می زند. برایش آب می آورد و به پشتش می زند. خم می شود و به قلبش گوش می دهد. روی کله اش آب می پاشد و به سینه اش یخ می مالد.

پدرم تقلا میکند و فحش می دهد. دست غلامعلی را گازمی گیرد و توسرش می کوبد. نفس های عمیق می کشد و چشم هایش را می مالد. رویش را به پرستار می کند و می گوید:

«چته؟ چه مرگنه چرا ماتت برده؟ بیا جلو تر. من که گوشم از اون دور نمی شنوه» پرستار خودش را به من می چسباند و توی گوشم می گوید:

«توبرو باهش حرف بزن. من که یه قدم جلو تر نمی رم. دیروز گیرم آورد و حسابی پوستمو کند. دلیل شده، تموم جونم سیاه کرده» مادر بزرگ التماس می کند و پرستار را از ته یقه گنده و آهار خورده کت پدرم صدا می زند. صورت کوچک و پلاسیده اش لای ایل های بر آمده گم شده است و دستهای ناتوانش وسط آستین های بلند و گشاد کت وول می خورد. جیغ می کشد و کله اش را مثل لاک پشتی خسته و بی رمق بزحمت از توی یقه کت بالا می آورد. رویش را به پرستار می کند و می گوید:

«الهی قربونت برم دختر، خیر از جوونیت بینی...»

پدرم توی جایش بالاوپائین می پرد و پرستار را نشان می دهد. می خندد و می گوید:

«جوونی؟ این پیر کفتار عمر بنده و شمارو روی هم داره. پوستش

لامصب مثل آدامس زیر دست کش می آد».

مادر بزرگ خودش را روی زمین می کشد و التماس می کند .
 قربان صدقه پرستار می رود و می گوید:

«خانم جون، تو رو به خدا، این زیر یه تکه کاغذ، وردارو ببر زیر
 سر بچه ام بذار، الهی پیرشی، صواب داره»

پدرم به پرستار اشاره می کند و غلامعلی را که برایش شربت
 سینه آورده است کنار می زند . فحشش می دهد و با آرنج به سینه اش
 می زند. توی صندلی یکگور می شود و می گوزد. رویش را به پرستار
 میکنند و می گوید:

«به چی زل زدی؟ به این ستاره های آهنی؟ خیال می کنی اینا چیه؟
 هان؟ یه تکه حلبی زنگ زده؟ نه، احمق بی سواد، اینا علامت قدرت
 و شجاعته، علامت مردانگی و فرزاندگی است جان شما. علامت خیلی
 حرفه است. عنتر بی قواره، تو خیال می کنی من کی هستم؟ هان؟ انگار
 یادت رفته که من یه سرهنگم، یه سرهنگ واقعی»

دستش را روی سر غلامعلی می گذارد و خودش را بزور بلند
 می کند. می ایستد و شلوارش را پائین می کشد. لبه زیر شلوارش را که
 دورش نوارسه رنگ دوخته اند به پرستار نشان می دهد و از خنده ریسه
 می رود. تلو تلو می خورد و موهای غلامعلی را چنگ می گیرد. می نشیند
 و از شدت خنده و سرفه و نفس تنگی در حال خفه شدن است.

برادرم روی پله های ایوان چرت می زند. ازدور نگاه می کند و
 ته سیگارش را می جود. مبهوت و گنگ و گیج و بی تفاوت و خسته است.
 انگار از زمانی دیگر آمده و بر حسب تصادف اینجا افتاده است. شبیه
 به پرنده های خشک شده ایست که به دیوار طاقها می زنند، شبیه به

خرده شکسته‌های قدیمی که از زیر خاک درمی آورند و تکه‌تکه بهم می‌چسبانند.

پرستار کلافه‌است. بخودش می‌پیچد و با آرنج به پهلویم می‌زند. به پدرم اشاره می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. خم می‌شود و عکس حضرت علی را از توی پاشویه‌حوض برمیدارد. به دامش میمالد و روی سجاده نماز مادر بزرگ می‌اندازد. رویش را به برادرم می‌کند و می‌گوید:

«شما یه چیزی بگین. شما یه کاری بکنین. مادرتون داره از دست میره. به جناب سرهنگ حالی کنین»
پدرم مواظب ما است. دستش را دراز می‌کند و به پای پرستار میمالد. می‌گوید:

«بیا اینورجانم. با اون آقا کار نداشته باش.»
اون آقا دارن فکرمی‌کنن. دارن یه راه حلی برای نجات آدمای پیدامی‌کنن، اون آقا شاعرن مگه نمیدونی؟»
قابله پیرسرش را از پنجره بیرون می‌آورد و پرستار را با عجله صدامی‌زند.

توی دستش چیزی شبیه به چکش آهنگری است. روسری از سرش افتاده و موهای کم‌پشت و خا‌کستریش مثل بخار دورسرش ایستاده است.

مادر بزرگ تقلامی‌کند و دستهایش را از توی آستین‌های کت رو به آسمان می‌گیرد. دعا می‌خواند و نفرین می‌کند. خم می‌شود و پیشانی اش را ملتسانه به مهر نمازمی‌مالد. چیزهائی زیر لب می‌گوید و با عجله و سماجت این‌ور و آن‌ور مهر را پشت سرهم می‌بوسد.

عکس پنج تن را به سینه می چسباند و تسبیح بلندتری از زیر پایش بیرون می آورد. می بوسد و دورا نگشتهایش می چرخاند. امامها را یکی یکی صدا می زند و بهر کدام قول هزار نذر و صدقه و سفره و زیارت می دهد. سرش را بلند می کند و مایوسانه به آن آسمان مسدود و مستور و آن افق خالی، خشک، خلوت، خاموش خیره می شود. می گوید:

«خدا خودش شاهد غم و دردمنه. خدا خودش کمکم می‌کنه. نماز و روضه من بی اجر نمی‌ونه» آه می کشد و صلوات می فرستد. سرش را تکان می دهد و با وحشت باطراف نگاه می‌کند. تسبیحش را توی مشتش فشار می‌دهد و نمازی را که خوانده است هراسان از سر می‌گیرد.

قابله پیر آب جوش می‌خواهد. چیزهایی مثل سوزن و میله و میخ از بالای پنجره توی باغچه میریزد و حوله و پنبه تمیز می‌خواهد. پدرم وسط حرفهایش میدود و سرش داد می‌کشد. می‌گوید:

«اون بالا چه خبره؟ اون عجوزه تو اون اطاق داره چه غلطی می‌کنه؟ بچه پس انداختن که این همه برویا نداده. مگه نوبرشو آورده؟ تا دنیادنیا بوده زن داشته می‌زائیده، بی سروصدا، بی قرواطوار، بی نازو افاده. حالا باید بیهوشش کرد، جرش داد، بخیه اش زد، قرص و شربت و هزار کوفت و زهرمار به حلقش ریخت، حالا دیگه باید زیر کونش لگن گذاشت و کمرشو مالید. باید بر اش دسته گل خرید و به دیدنش رفت، باید بر اش دست زد، هورا کشید و عکسشو چاپ کرد، که چی؟ که خانم با پیرهن خواب تور دار، با کمک دکتر و دستیار و پرستار و میله و میخ و دستگاه ایکس و ایگریک و هزار تا چیز دیگه زائیده،

نه چون من، این زن دیگه زن نیست - دیگه پستونش شیر و برکت نداره.
بذار انقدر جیغ بز نه تاجونش در آد»

پرستار حوله‌ها را از روی بند جمع می‌کند و از پله‌ها بالا می‌دود.
غلامعلی بساط شام را آماده می‌کند. منقل ذغال را از گوشه
حیاط می‌آورد و کنار دیوار می‌گذارد. می‌نشیند روی زمین و ذغال‌ها را
بهم می‌زند. سیخ‌های کباب را کنار هم می‌چیند و می‌گوید:
«جناب سرهنگ، مواظب باشین، پایه صندلی شکسته. نکنه
خدا نکرده بیافتمین»

تکه‌های گوشت را از توی قابلمه درمی‌آورد. نمک و فلفل می‌زند
و توی دستش فشار می‌دهد. پیاز را رنده می‌کند و آب چشم‌هایش راه
می‌افتد. سرش را تکان می‌دهد و صورتش را رو به آسمان می‌گیرد. انگشت
هایش را می‌لیسد و می‌گوید:

«الهی درد و بلای شماها بخوره توجون من.

الهی زنده باشین و خودم نو کریتونو بکنم»

سیخ‌های کباب را روی آتش می‌گذارد و باد می‌زند. از این رو
به آن رو می‌کند و رویش کره می‌مالد. این پا و آن پا می‌شود و
می‌نالد. دود دورش را می‌گیرد و باد خاکستر ذغال را روی سرش
می‌پاشد.

کنارش می‌نشینم و کمکش می‌کنم. بوی آش و ذغال و چربی
و پیاز می‌دهد، بوی آب انبار و حمام‌های قدیمی، بوی نفت و دوده و خاک
و خاکروبه. پوستش به زردی آجرهاست و دست‌هایش به زبری دیوار
است. انگار که ترکیبات سلولیش از خاک و خشت این خانه‌است و آن
کفگیر و جارو و چنگال ابدی از گوشت و پوست بدنش روئیده‌است.

رویش را به من می کند و می گوید:
 «خودم ارباب کوچلور و بزرگ می کنم.
 خودم جورشو می کشم. نو کری مثل من، قربونت برم دیگه
 پیدا نمیشه»

پدرم ازدور برایش شیشکی محکمی می بندد و یک تکه پوست
 خربوزه بطرف کله اش پرتاب می کند. می گوید:
 «گوسفند دروغگوی بی دنبه. نمیدونی وقتی زورمی زنی یه قطره
 اشک از اون چشای خشکت درآد چه کیفی می کنم. حرص ارباب
 می زنی؟ چهارتا که توسرت بزنی بست نیست؟ غصه نخور چونم، ارباب
 کوچلو تا بیائی تکون بخوری خدمتت میرسه. از همین امشب باید
 کهنه های گوئیشو بشوری، کیش کیش و پیش پیش اش کنی، تو بمیری
 از همین امشب برات نقشه ها داره»

برادرم کلافه است. خسته است. دهن دره می کند و چشم هایش
 رامیالد. دستش رالای موهایش می کند. زبانش را به لبهای خشکش
 میمالد. می ایستد و ساعتش را نگاه می کند. سیگاری درمی آورد و
 توی جیب اش دنبال کبریت می گردد.

میرویم به اطاقش. می افتد روی تخت خواب و نفس های عمیق
 می کشد. زیر چشم هایش کبود است. کنار موهایش سفید شده است.
 سرش را به بالش فشار میدهد و می گوید:

«این بی خوابی منو می کشه. یواش، یواش، جونمو می گیره.
 این بی خوابی بالاخره دیوونه ام می کنه - هیچی فایده نداره - نه قرص،
 نه شربت - نه مشروب - هیچی - چه شبای دراز و نفرین شده ای، انگار
 هیچوقت دیگه صبح نمیشه - انگار دیگه برگشتن از انتهای اون تاریکی

محاله. تازه آگه آدم درست حسابی بیدار بود عیب نداشت. یه جور بلاتکلیفی و سرگردانی - یه جور تقلاست - یه جور جست و خیز بین دو تا قطبه. آدم نه اینجاست، نه آنجا، نه هست نه نیست - یه چیزی است هشل هف و معلق. من از شب بیشتر از هر چیزی میترسم. بخصوص از شبی مثل امشب»

می غلطد و رویش را به دیواری کند. پشتش از عرق خیس است. از بدنش بوی داغی تب می آید. پدرم پشت دیوار اطاق می پلکد و با سیخ کباب به شیشه پنجره می کوبد. داد می کشد:

«جناب شاعر، اون توداری چکار می کنی؟ توبه این گوسفند قول داده بودی بر اش نطق کنی. چطور شد؟ چرا رفتی اون تو درو رو خودت بستی؟»

خم می شوم و کتابهایی را که روی زمین ریخته است جمع می کنم. لباسهای مچاله را از لای رختخواب در می آورم و آویزان میکنم. مینشینم کنارش و دستش را می گیرم. می گوید:

«همه می پرسن چرا رفتی تو اطاق درو رو خودت بستی؟ همه می پرسن چرا دیگه شعر نمی گی، چرا دیگه حرف نمی زنی، چرا مثل یه قابلمه ما کارونی پف کردی و خمیر شدی؟ راجع به چی حرف بزنی؟ راجع به چی شعر بگم؟ فکر من از خودم و از این یه و جب زمین دور ورم اون ور تر نمیره - فکر من دیگه فکر کردن از یادش رفته، فقط دنبال اینه که چه جور از چیزا استفاده کنه، چه جور اینو صاحب شه، اونو دور بیا اندازه، اینو ورداره، اونو بفروشه.

زندگی من شده اصالت اشیاء. میدونی چه بلائی سرم آمده؟

چیزی که دیگه تو من نمونده تخیله. دیگه نمی تونم مثل جن زده‌ها گرفتار خیال و خواب‌شم، دیگه نمی تونم مثل بچه‌ها، مثل مستها، مثل تب‌زده‌ها یه چیزهایی غیر از این در و دیوار و پشت بام و آسمان و آفتاب ببینم. این کلهٔ پولکمن تنها کاری که بلده اینه که چهارتا مفهوم قراضه رو تر کیب و تقسیم کنه. فقط بلده علت و معلول چیزها رو تشخیص بده و از حفظ کنه. عزیز من، این دل هرزه بی حفاظ من قانون دل بودن از یادش رفته. چه چیز تازه‌ای می تونم کشف کنم؟ ازعجائب کدوم ملک نامرئی می تونم برای اینو اون خبر بیارم؟ تنها ملک و مکان مقدسی که من می شناسم همون زمین داخل محدوده ایبه که شرق و غربشو انجمن شهر تعیین کرده و سرقیمتش میان دلال‌ها دعوا است. دانشجوی دکترای فلسفه! ذکی. واقعاً ذکی. زمان و مکان. حقیقت - واقعیت مطلق. نه عزیز من، ادا که همیشه در آورد. زمان برای من یعنی این ساعت دیواری، یعنی زمان ساعت داماس و ناووزر، یعنی آن وقت طلا و گرانبهائی که تو رادیو و روزنامه ازش حرف می زنی، نه جان دلم، آسمانی که من توش پرواز می کنم آسمان طیاره‌هاست که آب و هواشو هر شب اداره هواشناسی اعلام می کنه. من یه آدم خوب، طبیعی، سالم هستم که چیزهای اولیه از یادش رفته، که اصلاً نمیدونه چطوری باید خورد، باید خوابید، باید کار کرد، باید دوست داشت، باید عشق بازی کرد، باید مرد. نه دیگه نمی تونم یه خط شعر بگم. هیچ کدوم از ماها نمی تونیم. تر و خدا بهم نگو که خوب بیا و راجع به همین مسئله حرف بزن، چون این طوری بودن دیگه برای ما درد نیست، عاده، راه و رسم زندگیه»

پدرم لبهٔ درگاه را می گیرد و خودش را بزور بالا می کشد. صورتش

را تا زیر چشمها بالامی آورد و با سر به برادرش اشاره می کند. دهانش پر از کباب و نان است و تکه های ریزسبزی به دندان هایش چسبیده است. لقمه اش را قورت میدهد و می گوید:

«جناب شاعر، کجا خیال داری بری؟ مگه نمیدونی ما منتظریم؟ آقا جان این بی احترامی به شنونده است. بی احترامی به بشریت است. این گوسفند بی نوا از صبح تا حالا داشته تمرین دست زدن می کرده»

خودش را بالاتر می کشید و به دستگیره پنجره آویزان می شود. با سر به شیشه می کوبد و دستگیره را می چرخاند. برادرش بی اعتنا نگاه می کند و گوشه ناخنش را می جود. از تخت پائین می آید و چمدانش را از بالای گنجی بیرون می کشد. پدرش تقلامی کند و با ناخن شیشه را می خراشد. سرفه های غریب و ترسناک می کند و در حال افتادن است. چهارچوب پنجره را می گیرد و خودش را بالاتر می کشد. دماغش را به شیشه فشار می دهد و به برادرش اشاره می کند.

برادرش کتابهایش را جمع می کند و لباسهای کهنه اش را کنار دیوار روی هم می ریزد. با طرف نگاه می کند و ماتش می برد. عکسهای قدیمی را از لای کتابها درمی آورد و جرم میدهد. از توی يك جعبه آهنی چند تا نامه درمی آورد و گوشه چمدانش می اندازد. پول هایش را می شمرد و توی جیب شلوارش می گذارد. می زند روی شانهم و بزور می خندد.

پدرش داد می کشد و نزدیک است که چهارچوب را از جا در آورد. پنجره را باز می کند و بازویش را می گیریم. غلامعلی، زیر پنجره، کنار

دیوار، قلاب گرفته و بزور بلندش کرده است. خودش را تا سینه توی اطاق می کشد و از لبه پنجره آویزان می شود. هن هن کنان به چمدان وسط اطاق اشاره می کند و می گوید:

«جناب شاعر خیال سفر داری؟ به کجا؟ به شهر از ما بهترن؟»

تلو تلو می خورد و در حال افتادن است. گردنش رامی چسبم و سعی می کنم نگهش دارم. تقلا می کند و فحش میدهد. پایش را روی کله و گردن غلامعلی جا بجا می کند و تعادلش را از دست میدهد. می افتد و فریادش بهوا میرود. کمرش را میمالد و غلامعلی را که ناله کنان کنار دیوار از حال رفته است بیاد فحش می گیرد. نیم خیز می شود و چهار دست و پا روی زمین دنبال یکی از ستاره هایش می گردد. می گوید:

«بی عرضه های ترسو. فقط بلدین وعده و وعید بدین. اصلاً خودم نطق می کنم. چه فرقی می کنه. نطق نطقه دیگه. بنده و شما نداره. یه نفر باید بره اون بالا و سراونای دیگه رو گرم کنه. گوسفند چون غصه نخور، خودم الان میرم رو اون چهار پایه و برات یه خرفائی میزنم که برن از کونت بهره - توفقط هورا بکش و دست بز»

غلامعلی چراغ حیاط را روشن می کند. ظرفهای شام را جمع می کند و کنار حوض رویهم می چیند.

مادر بزرگ آخرین تکه کباب را توی دهانش می چپاند و انگشت هایش را دانه دانه و با دقت می لیسد. خودش را بزور به این ور و آنور می کشد و دوباره یاد امامها می افتد و صلوات می فرستد. زیرش را خیس کرده است و سجاده اش بوی شاش میدهد. می گوید:

«اگر یه ذره دین و ایمون تو این خونه بود باین روز نمی افتادیم»

غلامعلی رختخوابها را می آورد و روی تخت‌های چوبی پهن می‌کند. زیر تخت و اطراف باغچه را امشی می‌زند. زیر بغل مادر بزرگ رامی‌گیرد و کنارش می‌کشد. سجاده‌اش را جمع می‌کند و رویش آب می‌ریزد.

پدرم می‌خندد و نفس زنان دمر روی تختخواب می‌افتد. می‌گوید:

«دین و ایمون تو خوشگله مثل این درجه‌های سرهنگی منه. مثل بع‌بع کردن این گوسفنده - مثل شعر گفتن اون آقا زاده است - مثل زائیدن اون بیچاره است - خلاصه چی بگم، خانم طلا، همه سر تا پا به کر باسه»

برادرم چه دانش را می‌بندد. می‌آورد و وسط ایوان می‌گذارد. ساعتش را نگاه می‌کند و از غلامعلی می‌خواهد که برود و برایش فوراً یک تا کسی پیدا کند. می‌نشیند کنار مادر بزرگ و چارقش را که افتاده روی سرش می‌کشد. دستش رامی‌گیرد و می‌گوید: «خانم جان، منکه بهت گفته بودم باید برم خودت که میدونی. شاید به روز دوباره برگردم، چه میدونی»

غلامعلی گیوه‌هایش را بالا می‌کشد و دنبال تا کسی می‌رود. پاسبان گشت سرش را از لای درتومی آورد و پولی را که به پدرم قرض داده است می‌خواهد.

پرستارها همه‌مان از پله‌ها پائین می‌آیند. قابله پیر جلو تر از همه است و صدای نفس‌های خشکش پیچ‌پیچ آن‌های دیگر را نامفهوم تر می‌سازد. می‌نشیند کنار ایوان و نفسش را تازه می‌کند. عرق از صورتش سرازیر است. دستش را روی قلبش می‌گذارد و آب دهانش را قورت

میدهد. رویش را به پدرم می کند و می گوید:

«جناب سرهنگ، پسره، یه پسر کا کل زری»

پا می شود و زانوهایش را میمالد. می رود لب حوض و صورتش را زیر شیر آب می گیرد. خودش را باد می زند و دهانش را قرقره می کند.

چیزی توی گوش پرستارها می گوید و به مادر بزرگ نگاه می کند. لبه آستینش خونی است. دامنش را بالای زند و کش جورابش را در می آورد. می نشیند لب حوض و از توی جیبش نصف سیگار نیم سوخته اش را بادقت بیرون می آورد. روشن می کند و دودش را می بلعد. پرستارها مرتب توی گوش هم حرف می زنند و به برادرم نگاه می کنند. قابله پیرسرش را تکان می دهد و می گوید «چه زایمونی، چه عذابی، خدا نصیب نکنه»

صدای ترمز می آید و بوق ماشین، صدای زنگ در و اصرار و التماس پاسبان گشت. برادرم اسباب هایش را جمع می کند و یک مرتبه دیگر پولهایش را می شمرد. برمی گردد به اطاقش و عقب چیزی می گردد. غلامعلی حاج و واج است. به پرستارها نگاه می کند و سر پاسبان را که لای در گیر کرده است بعقب فشار می دهد. می شنود که بچه پسر است و دست می زند. بالا و پائین می پرد و خدا را شکر می کند. میدود به طرف پدرم و شانه اش را می گیرد. می گوید:

«قربان، مژده بدین-جناب سرهنگ پاشین، خدا به تون یه پسر

داده، یه پسر دیگه. ارباب زاده پسره. قربان بلندشین»

پدرم تقریباً از حال رفته است. چرت می زند و خرناس می کشد.

سرش را بزور بلند می کند و دست غلامعلی را پس می زند. می چرخد

و یک پهلوی می خوابد. غلامعلی تکانش می دهد و می گوید: «جناب سرهنگ، مژده بدین پسر»

پاسبان گشت با مشت به در می زند و پولش را می خواهد. سوت می کشد و تهدید می کند.

پرستارها، با زبانی شبیه به هممه گنجشکها، باهم یک مرتبه حرف می زنند و یک مرتبه ساکت می شوند. می چرخند و شتاب زده از پله ها بالا می روند.

پدرم غرغرمی کند و دست و پامی زند. نیم خیز می شود و عاصی و کلافه غلامعلی را که خنده کنان رویش خم شده است پس می زند. دماغش را می گیرد و می گوید:

«بدبوی کثافت، برو اون ورت. دلم آشوب شد. بوی چس هندی میده لامصب»

غلامعلی دست می زند و ذوق می کند. می خندد و نوک زبان باریک و قرمزش توی جای خالی دندان جلویش گیر می کند. می گوید:

«مژد گونی منو بدین قربان. خودم خبرشو آوردم»

پدرم ساکت و مبہوت است. به قابله پیر که کنار حوض مشغول شستن چیزهای شبیه به مته است نگاه می کند، به برادرم و چمدانش، به پاسبان گشت لایدر و پرستارها پشت شیشه پنجره اطاق مادرم. از غلامعلی می پرسد:

«مژده گونی چیو می خوای گوسفند خوشگل مامانی؟»

قابله پیر لکه های خشک شده خون را از روی دامنش می تراشد و زیر لب می گوید:

«مژده گونی نورسیده رو دیگه، پس چی؟»

غلامعلی دور خودش می چرخد و دستهایش را بهم می‌مالد.
می‌گوید:

«بله قربان، مژده گونی ارباب‌زاده»

پددم با مهر بانمی لبخند می‌زند و اصرار می‌کند که دهان
غلامعلی را از نزدیک ببوسد. دست می‌کند زیر بالش و عقب چیزی
می‌گردد. می‌گوید:

«به‌به، بلبل خوش‌خبر، بیا نزدیکتر. حقیقه که دهانتو پر از
طلا کنم. الان یه مژده گونی بهت میدم که حظ کنی. چرا واسادی
اونجا، بیا جلو تر نازنین من»

دستش را دراز می‌کند و قبل از این که غلامعلی بخودش بجنبد
گوشش را چنگ می‌گیرد. کله‌اش را باین‌ور و آن‌ور می‌کشد و دور
تخت می‌چرخاندش. هلهش می‌دهد و محکم به در کونش می‌کوبد.
می‌گوید:

«گوسفند بی‌چشم‌رو. تو چرا ذوق می‌کنی؟ نکنه دسته‌گل آب—
دادی و یه بره موفر فری درست کردی؟ و گر نه تو بخاطر تخم‌وتر که
من آنقدر ذوق می‌کنی؟ آره تو بمیری منم باور کردم»

غلامعلی بخودش می‌پیچد و زوزه می‌کشد. دستش را روی گوشش
می‌گذارد و روی زمین می‌غلطد. شوفر تا کسی بوق می‌زند و صدای
غرغرش می‌آید. برادرم چمدانش را قفل می‌کند و کتابهایش را توی
کیسه نایلن می‌ریزد. پرستارها دوباره، سراسیمه و شتابان، با همان
همهمه نامفهوم پرندگان از پله‌ها سرازیر می‌شوند. قابله پیرا صدا
می‌زند و دسته جمعی توی گوشش پیچ‌پیچ می‌کنند. غلامعلی دنبال
برادرم می‌دود و می‌نالد. می‌لنگسد و چمدان سنگین برادرم را از

دستش می گیرد. گوشش باد کرده و خونی است. به برادرم التماس می کند و می گوید:

« آقا کوچیک، ترو به ابوالفضل، منو همراهات ببر. حقوق و مواجب هم نمی خوام، هیچی نمی خوام. فقط بذار باهات پیام. من دیگه تو این خونه بمون نیستم. به امام رضا خودمو سر به نیست می کنم. خودمو می اندازم تو آب انبار و نقله می کنم»

مادر بزرگ پرستارها را که رنگ پریده و آشفته اند و با ایما و اشاره حرف می زنند، نشان می دهد و جیغ می کشد. سجاده اش را چنگ می زند و توی سرش می کوبد. قابله پیر از جایش می پرد. پشت کفشش را بالا می کشد و از پله ها بالا می رود. پایش را روی دست مادر بزرگ می گذارد و تسبیح اش را پیاره می کند. پرستارها دنبالش می روند و نفس نفس می زنند. مادر بزرگ می نالد و خودش را روی زمین می کشد. پای پدرم را که نزدیکش است می گیرد و اطاق مادرم را نشان می دهد. دهانش باز مانده است و چشم هایش پر از وهمی مجهول است. از ته گلوش اصواتی نا مانوس بیرون می آید. خم می شود و یک ور روی کف حیاط می افتد.

از اطاق مادرم زمزمه های غریب می آید. قابله پیر سرش را از پنجره بیرون می آورد و به من اشاره می کند. توی دستش چیزی شبیه بهاره های نجاری است.

کف راهرو پر از کهنه های مچاله شده نوح است. کنار میروم تا یکی از پرستارها بگذرد. توی دستش لگن بزرگی است که تویش ماده ای لزج و قهوه ای رنگ لقلق می خورد.

از تخت مادرم بوئی نا آشنای آید، بوی کافور و بوی روغن چراغ،

بوی عود، بوی پوست، بوی زمین، بوی ریشه درخت. بوی گازه‌های عجیب و غریب و ترکیبات شیمیایی، بوی خون دل‌مه و شیرمایه گرفته، بوی لرد آب. کف اطاق پر از لنگه جوراب مچاله شده و کفش‌های کهنه است، پراز حوله و پارچه و پنبه و باند و دستمال و لباس‌های چرک و خونی است. کشوهای میز را بیرون کشیده اند و در گنج‌های دیوار بازا است. میز کنار تخت برگشته و قوطی‌های دوا و گلدان و بطری آب روی قالی افتاده است. باد پرده‌ها را باین‌ور و آن‌ور می‌کشد و لنگه پنجره را به دیوار می‌زند. تمام اطاق پراز هرج و مرج و بی‌نظمی است، پراز پاشیدگی و پراکندگی است، پراز بوی مرگ و تولد است. پرستارها دور اطاق، آهسته و نجوا کنان، مثل سایه‌هایی توی خواب، می‌چرخند و دست‌ها و سرهایشان را با حرکاتی غریب تکان می‌دهند. دور تخت مادرم می‌ایستند و زیر لب حرف‌هایی نامفهوم می‌زنند.

به دیوار اطاق آب پاشیده‌اند و ذرات ریز آن، با خاک و باد و هرم آجرها بهم پیچیده است. چیزی غیر از شب در اطاق جاری است، چیزی ناملموس و نامرئی، چیزی وهمناک و بدیع. انگار این اطاق مکانی است خارج از مدار زمین، مکانی است در انتها و ابتدای زمان. زن قابله، چمباته روی زمین نشسته است و چیزی را آهسته و آرام می‌چیند. چشم‌هایش از انتهای تاریکی اطاق برق می‌زند.

وسط تخت، مادرم با نگاهی ثابت و لب‌های نیمه باز خوابیده است. تنش برهنه است و موهای بلندش روی بالش و شان‌هایش پخش شده است. زیر چشم‌هایش هنوز مرطوب است. پاهایش زیر ملافه از هم باز مانده است. دستش را می‌گیرم. خشک و منجمد است. نمی‌توانم چشم‌هایش بازمانده و سفیدش از همیشه بزرگتر شده است. انگار میدانم

که کنارش هستم. انگار میدانم که مرده است. انگار با آن چشم‌های نابینا از رازی عظیم خبر دارد و سر نوشت همه را می‌داند.

يك نفر از میان تاریکی با صدائی خسته و لرزان می‌گوید:
 «هر کارتونستیم کردیم، هرچی از دستمون برمی‌آمد. ولی فایده نداشت. شاید قسمتش بود. انگار زبون بسته از قبل می‌دونست»

چشم‌هایش را می‌بندم. ملافه را روی صورتش می‌کشم. پاهایش را بهم جفت می‌کنم. خم می‌شوم و دست زرد رنگش را که لبه ملافه را چنگ زده است می‌بوسم.

از گوشه اطاق صدای گریهٔ بچه می‌آید. می‌آیم توی بالکن و به نرده‌ها تکیه می‌دهم. تمام شهر مبهوت و گیج و خسته است. تمام شهر از هول حادثه‌ای مجهول هراسان و بی‌نحواس است.

توی حیاط پراز تاریکی است، پراز ازدحام سایه‌های نامأنوس و صداهای غریب است. پراز گرما و غبار و خاک است.

باد بزن کباب تـوی آتش منقل افتاده و آهسته می‌سوزد. از غلامعلی خبری نیست. مادر بزرگ روی آجرها، يك پهلوی افتاده و بی‌حرکت مانده است. باد عکس پنچ تن‌را باین‌ور و آن‌ور می‌کشد و دانه‌های پراکندهٔ تسبیح را روی آجرها می‌غلطاند. پدرم خواب است و مگس‌ها از سرو کولش بالا می‌روند.

پرستارها لباسهای سفیدشان را درمی‌آورند. دستکش‌های خونی‌شان را می‌شویند و اسباب‌هایشان را جمع می‌کنند.

قابله پیرایش را می‌گزد و بسا خودش حرف می‌زند. دست‌هایش می‌لرزد. یکی از پرستارها بچه‌را می‌آورد و توی بغلم می‌گذارد. کمی آب توی شیشه می‌ریزد و بدستم می‌دهد. می‌زند روی شانه‌ام و

می گوید :

« کاریه که شده. آدمیزاد چون سگ داره. هر جور شده گلیم
خودشو از آب می کشه. غصه شو نخور»

سرپستانک را به لبهایش می مالم. ول می خورد و جیغ می کشد.
بخودم می چسبانمش و سر کوچکش را به بازویم تکیه می دهم. توی
دستهای من به برکت و سخاوت يك پيالہ شیر تازه است. بوی نان داغ
می دهد، بوی گندم کوبیده، بوی آبی که روی خاک پاشیده اند. موهای
سیاهش هنوز خیس است. دستهایش را تکان می دهد و با پایهای کوچک
و لطیفش به سینه ام می زند.

پرستارها خدا حافظی می کنند و نوک پا از توی حیاطه می گذرند.
لای سایه درختها عظیم و غول آسایند. انگار از جهان دیگری آمده اند
و متعلق به زمان دیگری هستند. دستهایشان توی آستینهای سیاه به
تاریکی شب چسبیده است و قدمهایشان روی سنگفرش کوچک
بی صداست. انگار پایشان به زمین متصل نیست و باد است که آنها را
با خود می برد.

می نشینم و بچهره را روی زانوهایم می گذارم. پتوی تمیز و سفیدش را
دورش می بیچم. تنش مثل يك تکه زمین آفتاب خورده گرم و زنده است.
قلب کوچکش تند و منظم زیر دستم می زند.

يك روز

آقای حیدری مواظب دستهایش است. آقای حیدری بکفشهایش
براقش نگاه می‌کند و می‌گوید من مسئول خودم هستم، من باین خون
که درر گهایم میدود افتخار می‌کنم، من حساب روزها را دارم، من
زنده‌ام.

ساعت پنج و سه دقیقه است. گلپای پلاسیده را از توی گلدان‌ها
درمی‌آورم. می‌اندازم توی کوچه. می‌ایستم. بسایه‌ام که روی زمین افتاده
است نگاه می‌کنم، بریشه‌های قالی، بریزه‌های غبار توی هوا، بجوراب
هایم، به کاشیها و رطوبت کنار دیوار. باز آن نامرئی سمیج و آزار دهنده
تمام اتاق را پر کرده است. می‌نشینم. مردم دیگر چطور؟ آنا هم مثل
من این قدر به مردن فکر می‌کنند؟ بلند می‌شوم. راه می‌روم. دو ساعت و
سی دقیقه دیگر می‌رسند. سه‌شنبه‌سی‌ام خرداد است.

از فردا آدم خوشبختی هستم. از فردا مثل مردم دیگر می‌خندم و
بهیچ چیز فکر نمی‌کنم.

آقای حیدری می‌پرسد

«خانم، چند سال دارید؟»

«چهل و دو سال»

دستهایش را می‌شوید.

میگوید:

«بود و نبود او نا چه فرقی می کنه؟ چی رو تغییر میده؟»

خم می شوم و خرده های نان را از روی ملافه میتکا نم. هیچ کس توی خیابان نیست. اتوبوس یوسف آباد زیر سایه نگهه داشته است. خالی است. فردا نوبت من است. فردا دست بچه هایم رامی گیرم و به خودم می گویم که باین دلیل باید زنده ماند، برای خاطر اینها، من مسئول اینها هستم، اینها همه چیز را توجیه می کنند.

آقای حیدری گوشه ناخن هایش را میگیرد. دستهایش را روی هم می گذارد و میپرسد:

«ماهی چند میگیرین؟»

«هزار و صدتومن»

سرش را تکان میدهد. دندان هایش سفید و مرتب است.

می گوید:

«کافیه. برای یه ماشین نويس ساده واقعاً کافیه»

میروم توی بالکن، از بالاصدای حرف می آید، صدای پا، صدای بهم خوردن درها، صدای نفس های تند، صدای خنده، صدای کارد و - چنگال، صدای رادیو و جیغ و داد بچه ها. توی اتاقهای خالی راه میروم. روی مین، کنار دیوار، پرازظرفهای نشسته است. پشه ها دور صورتم میچرخند. هوا گرم است. آقای حیدری گرمارا دوست دارد و پشه ها را با دقت می کشد. انگشتهایش برق میزند. می گوید «به او نا چه احتیاجی دارین؟ گوربا با شون. هر کس برای خودش زندگي می کنه..»

ته کوچه، سرپیچ، بلیط فروش کور، ساکت و آرام توی سایه ایستاده است. تمام روز همانجاست. دستهایش را روی عصای سفیدش گذاشته است و خیره به جلو نگاه می کند. همسایه روبرویی گلدانهایش را با آفتابه آب می دهد. سوت میزند و دستش را بصورتش می کشد. از از طبقه بالای صدای چرخ خیاطی می آید، صدای دریاخچال و بوی پیازداغ.

نه، آقای حیدری نمیفهمد، آقای حیدری نمیداند. من برای زنده بودن دلیل می خواهم. بدستهایم نگاه می کنم: یکروز دیگر آنها را حس نخواهم کرد، من برای شستن دستهایم دلیل می خواهم. دو ساعت و پانزده دقیقه دیگر - آیا واقعاً دیر شده است؟ نه، البته که نه. چهل و دو سال چیزی نیست. فردا همه چیز را از سر شروع می کنم.

مهری خانم از دور سلام می کند و گمه های پیراهنش را می بیند. اسم دخترم چیه؟ خم میشوم و هسته های گیلاس را از کف بالکن برمیدارم. می خندم. منیژه. البته منیژه. روزی صد بار این اسم را توی دلم تکرار می کنم. صبح تا شب از منیژه حرف میزنم. کلاس دوازده است. کاغذش آمده، عکسش را فرستاده، سرما خورده، لاغر شده، بزرگ شده، راه رفته، خندیده. دختر من برای خودش زنی شده.. بله بله. اینهم پسر من است. من که بشما گفته بودم دو تا بچه دارم. امروز سه شنبه سی ام خرداد است. من که بشما گفته بودم.

لباسم را عوض می کنم. صورتم را می شویم. موهایم را مرتب می کنم. کاش جوانتر بودم. کاش شکمم این قدر بزرگ نبود. ولی مهم نیست. هیچ مهم نیست. برای آنها چه فرقی می کند؟ می خوابم روی تخت. صبر می کنم. مثل آدمی هستم که باید بمیرد و باور نمی کند. از چی

می ترسم؟ آنها بچه‌های من هستند. البته که دوستشان دارم. هفت سال که چیزی نیست. اصلاً مهم نیست. البته که فراموششان نکرده‌ام. يك خانه بزرگتر می گیریم، يك خانه يك طبقه با حیاط، با پنجره‌های بزرگ و گل‌های شمعدانی. از این دو تا اتاق خسته شده‌ام، از این کوچه، از این تختخواب گودرفته تنها، از این مهری خانم با پیراهن خاکستری و کفشهای لاستیکی، از این بلیط فروش ته کوچه، از این محله گمنام فراموش شده. از این به بعد با بچه‌هایم زندگی می کنم. با آنها مینشینم توی بالکن و بهمسایه‌ها ازدور سلام می‌کنم. نه. آقای حیدری، شما اشتباه می کنید. بودن آنها همه چیز را تغییر می‌دهد. دیگر سرم را بدر و دیوار نمی‌زنم. دیگر نمی‌ترسم. آنها زندگی مرا ادامه می‌دهند. من برای بودن يك دلیل دارم، يك سند معتبر.

يك بار دیگر همه جا را مرتب می کنم. پنجره‌ها را بازمی کنم. پرده‌ها را کنار می‌زنم. صندلی‌ها را گرد گیری می کنم. می‌روم و از همسایه بغلی چندتا بشقاب يك دست می گیرم. می ایستم. می‌خندم. گوش میدهم و نمیدانم چکار باید کرد.

صدای حرف می آید، صدای بسته شدن در ماشین. قلبم به تندی می‌زند. کفشهایم را با عجله عوض می کنم. روزنامه‌های کهنه را زیر تخت می اندازم و در مستراح رامی‌بندم. صدای زنگ در می آید. چراغ راهرو سوخته است و از دیوارها بوی رنگ کهنه و رطوبت می آید، بوی یادگارهای قدیمی، بوی تهمانده.

کافی است که این در را باز کنم. کافی است که از این پله‌ها پائین بروم. فقط يك لحظه. چقدر ساده می شود خوشبخت شد. چقدر ساده می شود تمام چیزهای گمشده را دوباره پیدا کرد.

دخترم می خندد و با چشم های ریزش از دور نگاهم می کند. دستش را آهسته دراز می کند و زیر لب چیزی نامفهوم می گوید. موهایش را با روبانی زرد، پشت سرش جمع کرده است. بازوهایش سفید و پرموست. بلوزش به تنش چسبیده و دامنش پر از گل های ریزش بیه به تخم هندوانه است. به دستپایش نگاه می کنم، به سینه های برآمده و به دماغش. به صورتش نگاه می کنم، به ابروهای پر پشت و لبهای باریکش، به گوشهای کوچک صورتی رنگ و بانحنای گردن و بلندی مژه هایش. چاق و کوتاه است. هیجده سال دارد. بزرگ شده است، خیلی زود. فکر می کردم هنوز همان دختر کوچولوئی است که روی زانوهایم مینشست و با موهایم بازی میکرد. کیفش را با احتیاط بشکمش چسبانده و بلا تکلیف کنار در ایستاده است. دستپایش را با عجله می گیرم. صورتش را می بوسم. بخودم فشارش می دهم. میان بازوانم جا نمیگیرد. میخندم. تند تند نفس می کشد و با طرف نگاه میکند. پسرم بلند و لاغر و رنگ پریده است. صورتش جوشهای ریز زده و پشت لبهایش سمبل های کم پشتی درآمده است. خودش را کنار می کشد و بخواهرش نگاه می کند. موهایش را کج کرده و به مچ باریکش يك ساعت بزرگ بسته است. دوباره بغلش می زنم و بزحمت می بوسمش. پوستش زیر است و تنش بوی روغن می دهد.

دخترم می گوید « ما یه کمی زود رسیدیم. می ترسیدیم شما

نباشین»

پسرم ساکت و خجالتی است. چمدانهایش را کنار دیوار میگذارد و بدون کنجکاوای با چشمهای خاکستری منجمدش با طرف نگاه میکند. اصرارش می کنم که بنشیند. دستش را میگیرم و سعی می کنم بزحمت

صورتش را دوباره ببوسم. از زیر چشم حیرت زده نگاهشان می‌کنم. چقدر فرق کرده‌اند، چقدر دستها و صورت هایشان ناآشناست، چقدر صدایشان نا مأنوس است، چقدر چشمهایشان بی‌اعتنا است و پوستشان بی‌رنگ است. هیچ شباهتی بمن ندارند. حتی شبیه به پدرشان هم نیستند. نمیدانم چرا کنار دیوار ایستاده‌اند؟ بچه فکرمی‌کنند؟ شاید خسته‌اند. شاید گرسنه‌اند. می‌پرسم «چرا ایستاده‌اید؟ چرا نمی‌نشینید؟»

پسرم با عجله مینشیند و دستهایش را بی‌حرف روی زانوهایش می‌گذارد. می‌پرسم «خسته هستی؟ طیاره راحت بود؟» سرش را تکان میدهد و دهانش را به زور باز می‌کند. حرفهایش را می‌جو دو لبهایش را بهم فشار میدهد. دخترم می‌گوید «تا اصفهان هوا خوب نبود ولی بعداً راحت‌اومدیم»

با خودم فکرمی‌کنم که ای خدا چه روز عالی و باشکوهی است. چه روز خوبی است. هفت سال منتظر این روز بودم، هفت سال تمام حساب کردم، شمردم، صبر کردم. کاش آقای حیدری اینجا بود و میدید. کاش می‌فهمید که حق با من است، که چقدر ساده می‌شود همه چیز را دوباره زنده کرد، که چقدر ساده می‌شود گفتن هیچ‌کدام از آن سالهای گذشته را از دست نداده‌ام.

یاد خانه مان توی خیابان فروردین هستم: من، ننه گوهر، شوهرم، بچه‌هایم واقعاً هیچ چیزی فرق نکرده‌است، هیچ چیز از دست نرفته‌است.

هیچ کسی حرف نمی‌زند. نمیدانم از کجا باید شروع کرد. می‌

پرسم «خوب، حال پدرتون چگونه؟»

پسرم سرش را میجنبا ند و میگوید «بد نیست»

«حال برادرتون...؟»

«بد نیستن»

دخترم می پرسد «شما اونارو ندیدین؟»

«حال زن پدرتون...؟»

«خوبه»

«حال مادر بزرگ، پدر بزرگ، باقی فامیل...؟»

پسرم سرش را تکان میدهد و دستهایش را بهم میمالد. میگوید

«شما هیچ شبیه به عکستون نیستین» میروم توی آشپزخانه. از توی

یخچال ظرفهای شیرینی و میوه را درمی آورم. میایستم و بدیوار تکیه

میدهم. قلبم به بزرگی يك کوه شده است. بخودم می گویم که عیبی

ندارد، مهم نیست. حتماً خسته هستند. طفلکها تازه از راه رسیده اند.

ذوق زده اند. غریبه اند. گرسنه هستند.

دخترم می گوید «خانم بذارین کمکتون کنم»

یاد شبهایی هستم که باننه گوهر هر دویشان را بغل می کردیم و

بکافه شهرداری میبردیم. از سر راه گردو و بستنی میخریدیم و سوار

چرخ فلک می شدیم. پسرم میگوید «نه، من چیزی نمیخورم. دلم درد

میکنه. برام بده» تمام مدت دستهایش را بهم فشار میدهد و به گلپای قالی

نگاه میکند.

چقدر حرف دارم. چقدر چیز است که باید بپرسم. از کجا شروع

کنم؟ دخترم آهسته هسته های زرد آلو را با دندانش میشکند. سرش

را با بی حوصلگی باین طرف و آن طرف میبرد. میپرسم «شیراز شهر -

قشنگیه، نه؟» خم می شود و چندتا گیلاس بانوک انگشتهایش بر میدارد.

میگذارد توی بشقاب و با ساقه‌هایش بازی میکند. پسر میگوید «نخیر، جای قشنگی نیست»

تمام اتاق، تمام دیوار، پر از عکسهای آنهاست. روی میز، کنار تخت، عکس شش سالگی دخترم را گذاشته‌ام. موهایش را بافته و دستهایش را دور گردنم انداخته است. چقدر فرق کرده است. چقدر زود بزرگ شده است. کاش مثل آن روزها دستهایش را دور گردنم می‌انداخت و میخندید. کاش مرا خانم صدا نمیزد. کاش اینطور سرش را با بی‌تابی باین طرف و آن طرف نمی‌چرخاند.

برایشان چائی می‌آورم. پسر نمی‌خواهد و دخترم بر میدارد میگذارد روی میز و نمی‌خورد. میگویم «خوب، بالاخره پیش هم هستیم، درست مثل اون وقتا»

دخترم میگوید «من مجبورم زودتر برگردم. کاردارم. نمی‌تونم زیاد بمونم».

پسر از نظام و وظیفه می‌گوید، از امتحان اعزام محصل، از رشته برق و مکانیک. عکس ننه گوهر را نشانش میدهم. دستش را میگیرم و سعی میکنم بخندم. هیچ چیز یادش نیست. هیچ چیز. از کوجه بیژن برایشان تعریف می‌کنم، از دبستان شکوفه. نه، آقای حیدری اشتباه میکرد. بودن اینها همه چیز را تغییر میدهد. من جای خودم را باینها میدهم و خوشحالم، میایستم و میخندم. دخترم می‌پرسد «چی گفتین؟»

نه، دیگر حساب گذشتن روزها را نمیکنم. فردا تعطیل است و من با بچه‌هایم هستم. به اداره و خستگی پشت میز فکر نمیکنم. فردا من یک ماشین نويس ساده و تنها و خسته نیستم. فردا راه میروم و داد میکشم «مردم نگاه کنین، من دیگه تنها نیستم. دارم حرف میزنم، دارم

راه میرم. دارم با او نا زندگی می‌کنم. حالا نوبت منه، اینا زندگی من هستن، اینا اون دلهره تلخوازمون دورمی‌کنن» دخترم می‌پرسد «حالتون خوب نیست؟» سعی میکنم بخندم. البته که خوب است. عالی است از شدت خوشحالی است.

پسرم می‌گوید «ماه‌م خیلی خوشحالیم»

دخترم می‌گوید «بله‌ما خیلی خوشحالیم»

بشقابها را بر میدارم. بلند می‌شوم و چراغ را روشن میکنم. از راهرو و گوشه‌های اتاق يك نوع تاریکی بیرون می‌زند، يك نوع سیاهی، يك نوع انجماد چیزهای کهنه و قدیمی. دخترم خودش را باد می‌زند و نفسهای عمیق میکشد. صورتش عرق کرده و موهایش اطراف پیشانی، روی پوست سرش پف کرده است. پنکه را روشن میکنم. می‌پرسد «عزیزم می‌خوای عکسای بچگیتو ببینی؟» می‌روم و از زیر تخت دو تا آلبوم خاك گرفته بیرون میکشم. موهایم بفرهای تخت می‌پیچد و پیراهنم تنم را فشار میدهد. خا که را از روی صورتم پاك می‌کنم و می‌خندم. دخترم می‌گوید «نه، از عکسای اون وقتا بدم می‌آید»

باطراف نگاه میکنم. هیچکس حرفی برای زدن ندارد. کارنامه‌های بچگی‌شان را می‌آورم و کنارشان می‌گذارم.

پسرم می‌پرسد «بخشین، آب خنك کجاس؟» گنجه‌هایم را بهم میریزم. چمدانم را وسط اتاق خالی میکنم. يك جا، يك گوشه، اولین انشائی را که دخترم نوشته است قایم کرده‌ام. کاغذهایم را بهم می‌زنم. پسرم از گوشه چشم نگاهم میکند. می‌روم و با عجله يك لیوان آب برایش می‌آورم. از خودم می‌پرسم که خدایا چه اتفاقی افتاده است؟ چرا هیچ کس حرفی نمی‌زند؟ مگر امروز سه‌شنبه سی‌ام خرداد نیست؟ مگر همه

مامنظر این روز نبودیم؟ نه، مهم نیست. کم کم همه چیز رو براه می‌شود. کم کم بحرف می‌آیند، شادی میکنند، دست میزنند.

میروم توی اتاق خواب. توی کیفم دنبال سیگار میگردم. دستم را بلبه تخت میگیرم و بزحمت نفس میکشم. فکر میکنم اگر چیزی بخورم حالم بهتر می‌شود، اگر دستهایم را بشویم، اگر صورتم را خیس کنم، اگر رادیو را بگیرم حالم بهتر میشود. برمیگردم و میپرسم «دوست دارین بریم بیرون؟» پسر سرش را تکان میدهد و فوری از جایش بلند میشود. خسته هستم و پاهایم زق زق میکند. دلم می‌خواهد تنها بودم و می‌خواهیدم. دخترم سرش را شانه میکند و بصورتش پودر میزند. لبهایش را قرمز میکند. حس میکنم پیر و خسته هستم. بدستهایم نگاه می‌کنم، بچرو کهای اطراف صورتم، بگوشت آویزان گونه‌هایم. بخودم می‌گویم این دختر جوانی من است که برگشته. بغاش میزنم و موهایش را میبوسم.

پسر می‌پرسد «سینما چه ساعتی شروع میشه؟» باهمدیگر حرف میزنند و توی گوش هم پیچ‌پیچ میکنند. به چه فکر میکنند؟ شاید خیال میکردند که مادرشان جوان و خوشگل است. شاید فکر میکردند که من در يك خانه بزرگ و مجلل زندگی میکنم. من يك ماشین نويس ساده هستم. چهل و دو سال دارم و تنم از بیماری و خستگی درد میکند. بله، بله، من همین‌جا زندگی می‌کنم، توی همین دوتا اتاق. اینجا آفتاب نمی‌گیرد و طاقش هم زمستان‌ها چکه میکند. این هم بهترین لباس است که پوشیده‌ام. شاید خوشحالند که پیش من نیستند. بجهنم بدرک. آنها از زندگی چه میدانند. بدستهای دخترم نگاه میکنم: صاف و سفید و براق است. لباسش بوی گل میدهد، بوی لباس شوئی. کفش

هایش نو و وا کس خورده است. نه، اینها بمن کاری ندارند. اینها مرا ادامه نمیدهند. اینها سهم خودشانرا حفظ کرده‌اند و بس. دخترم آهسته مثل کسی که در خواب است دهانش را باز بسته میکند. انگار خودش هم نمیداند که چه میگوید. شبیه بعروسکهای کودکی است که توی شکمشان يك ضبط صوت کار گذاشته‌اند و يك نفر قبلا تمام این صداها را تکرار کرده است. پسرم بفکر سفر آمریکاست، به فکر آینده است. خانه خیابان فروردین دیگر یادشان نیست. کافه شهرداری، ننه گوهر، هیچ چیز یادشان نیست.

منتظر تا کسی می‌ایستیم. خیابانها شلوغ است. جلوتر از من راه می‌روند. پشت شیشه مغازه‌ها می‌ایستند و باهم حرف می‌زنند. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. نفس نفس می‌زنم و خودم را با آنها می‌رسانم. دخترم بفکر برگشتن است، بفکر خرید سوغاتی است. برای آدم‌هایی که نمیشناسم چیزهای کوچکی می‌خرند.

مپرسم «چی، چی گفتین؟»

پسرم می‌خندد و شانیه‌هایش را تکان میدهد. دخترم می‌گوید

«خانم، ما خیلی مزاحم شما شدیم»

قدم‌هایم را دوباره تندتر می‌کنم. کنار پسرم راه می‌روم. سعی می‌کنم دستش را بگیرم. می‌ایستند. راه می‌روند. می‌چرخند. می‌روند توی مغازه‌ها. درمی‌آیند. می‌خندند. جایم را عوض می‌کنم. کنار دخترم راه می‌روم. سعی می‌کنم سر صحبت را باز کنم.

هوا داغ و چسبنده است. دخترم، با گوشه کیف، خودش را باد می‌زند. مپرسم «عزیزم خسته شدی؟» سرش را تکان میدهد. بداخلاق و بی‌حوصله است. از آنوقتها برایشان حرف می‌زنم. از کارهای

بچگیشان، از شبهاییکه پیش من بودند، از خانه قدیمی مان. هیچ چیز یادشان نیست. انگار که بهمین صورت متولد شده اند و زنده گیشان فاقد گذشته است.

سرچهارراه میایستیم. دستم را روی شانه پسر میگذارم و راه را برایش باز میکنم. از جلو ماشینها میدوند و میخندند.

میپرسم «گرسنه هستین؟» باهم حرف می زنند. دخترها و پسرها را بهم نشان میدهند. تا بلوها را می خوانند. مغازه ها را نگاه میکنند. زنده اند. سالمند. خوشحالند. نه، اینها آن نامرئی غریب را توی اتاق من حس نکردند. اینها از آن باید مطلق، از آن باید نفرت انگیز نخواستی خبر ندارند.

تمام خیابان را پیاده می رویم. دلم می خواهد همه مرا با بچه هایم به بینند و نگاهم کنند. بخودم می گویم که چقدر خوب است آدم با بچه هایش باشد. بخانه های اجاره ای نگاه می کنم. بنگاه های معاملات ملکی را بخاطر میسپر. در فکر خانه جدیدمان هستم، یک خانه بزرگ با احیاط و حوض. یک نفر مثل ننه گوهر پیدا می کنم. دوباره عصرها بکافه شهرداری می رویم و از سر پیچ گردو می خریم. پسر می گوید «پس این تا کسی کو؟»

خسته شده ام و کفش پایم رامیزند. دلم می خواهد بایستم. دلم می خواهد بنشینم. دلم می خواهد بر گردم. می رویم با آن طرف خیابان. می پیچیم و تمام خیابان بعدی را پیاده می رویم. می رسم.

سینما شروع شده و چراغها خاموش است. دخترم توی تاریکی می خندد و راه خودش را پیدا می کند. دست همدیگر را گرفته اند و جلو جلو می روند. چشم جایی را نمی بینند. دستهایم را دراز می کنم.

سعی می‌کنم دستپایشان را بگیرم. دورخودم می‌چرخم. گیج شده‌ام و نمی‌دانم کجا باید رفت. آدم‌ها باصورت‌های عبوس نگاهم می‌کنند. چیزهایی نامفهوم می‌گویند و دستپایشان را تکان می‌هند. بالا و پایین می‌روم. پاهایشان را لگدمی‌کنم و راهی را که رفته‌ام برمی‌گردم. يك نفر جلویم را می‌گیرد. چراغش را بالا می‌آورد و جایم را نشانم می‌دهد. جای خودشان را پیدا کرده‌اند. نشسته‌اند و مشغول تماشا هستند. دخترم می‌پرسد «چرا عقب موندین؟» می‌نشینم و کفشم را در می‌آورم.

چشمم کم‌بتاریکی عادت می‌کند. درها بسته‌است و همه‌جا پراز نفس‌های سنگین و بوی تن است. چیزهایی روی پرده حرکت می‌کند. عینکم را نیاورده‌ام و چشمم از دور درست نمی‌بیند. همه‌جا پراز سر است، پراز پیچ‌پیچ‌های نامفهوم است، پراز یکنوع جماعت نامرئی است. از گوشه چشم دختر و پسر را نگاه می‌کنم. دخترم خم شده است، سرش را کج کرده‌است و بادقت نگاه می‌کند. موهایش سیاه و فراوان است. پسر پاهایش را دراز کرده و توی صندلی فرو رفته است. صورتش را نمی‌بینم. چیزی سر راه خریده‌است و مرتب می‌خورد. طرف راستم يك نفر نشسته که بنظرم آشناست. شانه‌اش به بازویم می‌خورد و صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. توی دستش يك ساندویچ بزرگ است که بادقت گاز می‌زند. روبرویش را نگاه می‌کند و با خودش می‌خندد. هیچکس متوجه ما نیست. هیچ کس نمی‌بیند که من با بچه‌هایم هستم. هیچکس نمی‌فهمد که من دیگر تنها نیستم. می‌پرسم «ببخشین آقا، کبریت دارین؟» سرش را تکان می‌دهد و ساندویچش را گاز می‌زند.

سعی می‌کنم بفیلم نگاه کنم. بله، حق با آقای حیدری است. گورد با بای آنها. اصل کاری منم. پسر و دخترم آهسته حرف می‌زنند. خم می‌شوم و می‌پرسم «چی گفتین؟» نگاهم می‌کنند و سرشان را تکان می‌دهند. به بود و نبود من بی‌اعتنا هستند. حتی یادشان نیست که من اینجا هستم که من کنارشان نشسته‌ام که امروز سه‌شنبه سی‌ام خرداد است و ما بالاخره پیش هم هستیم. پس اصلاً چرا آمدند؟ چرا آنقدر منتظر این روز بودند؟ گلویم فشرده می‌شود. توی جایم وول می‌خورم و نمی‌دانم دستهایم را کجا بگذارم. ساعت را توی تاریکی نگاه می‌کنم. خوابم می‌آید و چشم‌هایم بزور از هم باز می‌شود. مردی که کنارم نشسته است تکان می‌خورد. پاکت ساندویچش را به‌دور دهانش می‌مالد، مچاله می‌کند و زیر صندلی می‌اندازد. بازویم را بشانه‌اش فشار می‌دهم. دستم را روی دست‌صندلی می‌گذارم و می‌پرسم «بیخشین، ساعت چنده؟» بدون اینکه نگاهم کند سرش را تکان می‌دهد و خودش را کنار می‌کشد. دلم می‌خواهد بلند شوم و بروم. دلم می‌خواهد بپریم روی صحنه و داد بکشم «احمق‌ها، بجای این آدمای دروغی منو نگاه کنین، من با بچه‌هام هستم. من زنده‌ام و از مردن نمی‌ترسم»

دستم را دور شانه‌ی دخترم می‌گذارم و می‌پرسم «عزیزم حالت

خوبه؟»

با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید «بله. خوبه. البته»
 نخیر، نه، اینها بچه‌های من نیستند. حتماً اشتباه شده است.
 حتماً سرم کلاه گذاشته‌اند و بچه‌های یکنفر دیگر را برایم فرستاده‌اند.
 یک‌روز بچه‌های واقعی من می‌آیند و آن روز همه چیز تغییر می‌کند.
 آن روز می‌ایستم و با آقای حیدری می‌خندم. زبانه را در می‌آورم و

می گویم نگاه کن، تو اشتباه می کردی، تو نمی دانستی، تو نمی فهمیدی. يك روز، يك سی ام خرداد دیگر، بچه های من می آیند و همه چیز از سر شروع می شود.

سوار تا کسی می شویم. آدرس را می دهم و شیشه پنجره را پایین می کشم. هوا انگار پراز چیزی سنگین و جامد است، پراز گرماست و خاک و خشکی. هر دویشان آهسته چرت می زنند. خیابانها خلوت است. من این شوفر تا کسی را می شناسم. بنظرم قبلا هم سوار این تا کسی شده ام. می گویم «آقا، لطفاً یه کمی یواش تر» بدخترم نگاه می کنم. چشمهایش پف کرده، خواب آلود و خسته است.

فردا و روز بعد و بعد.

می پیچیم. چراغ قرمز. راه می افیم. داروخانه، بقالی، اتوشوئی، خرابه، درختهای دور از هم. چه شهر زشتی است این شهر. پسر خمیازه می کشد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد. سگ ها، روی اسفالت خیابان غلت می زنند. می رسیم. می ایستیم. بلیط فروش کور، با عصای سفیدش، توی جوی نشسته است و بجلو نگاه می کند. دخترم چشمهایش را می مالد. دامنش را مرتب می کند و می گوید «چه فیلم خوبی بود»

تابستان ۱۳۴۶

درخت

زنم دوباره اصرار می کند. التماس می کند. با وحشت دورم می چرخد و می گوید «عزیزمن، خدای نکرده مریض میشی، جذام می گیری، موهای سرت می ریزه» به پاهایم نگاه می کند و به پوست شل گردنم که زیر گلویم چین خورده است. می گوید «باور کن عزیزم، تنت بومیده، پاهات کبره بسته، رنگ پوستت عوض شده»

پنجره‌ها را بازمی کند تا هوای تازه بیاید. برایم آب میوه می‌آورد و مگس‌ها را از اطراف سر و صورتم دور می‌کند. به دستهایم اودکلن می‌زند و گوشه ناخن‌هایم را می‌گیرد. دولا می‌شود و با احتیاط خاکستر سیگار را از روی ملافه می‌تکاند. می‌غلطم و رویم را به دیوار می‌کنم. ملافه را روی صورتم می‌کشم و خودم را بخواب می‌زنم. از رختخوابم بوی چرک و چربی می‌آید، بوی سیگار و ته‌مانده غذا. به دستهایم نگاه می‌کنم، به انگشت‌های باریک و کبودم، به زانوهایم نگاه می‌کنم، به دانه‌های ریز و سیاهی که اطراف رانم را پوشانده است.

زنم می‌گوید «عزیزم، بخاطر خودت‌ه که من اصرار می‌کنم حموم ببری، لباساتو عوض کنی، کفشاتو وا کس بزنی و دوباره یه انسان کامل بشی. بخاطر تو و نسل‌های آینده» من می‌گویم «بدرك که شکل

سگک شدم و تنم بو میده. بدرك كه جذام گرفتم و پوستم داغون شده. كاش بدتر می شدم. كاش اصلاً یه جور رطیل زهر دار كشنده می شدم یا از اون شپش های مردم آزار. كاش یه حیوون تك یاخته ای می شدم ته گودال و کسی بفكر نجاتم نبود»

زنم به فكر زندگیت. به فكر روزها و شبهاست. می پرسد «عزیزم، پس کی شروع می کنی بكار كردن، به واقعاً فكر كردن، به چیز نوشتن؟»

پدر زنم می گوید «آقای محترم، این صحیح نیست كه شما صبح تا شب بخورین و بخوابین و نشخوار كنین» مادر زنم بازخواست می كند «چرا بر نمی گردین سر كار تون؟ الان سه ساله كه دراز كشیدین تو رختخواب و هی سیگار میکشین، هی تخمه میشكنین و از بوی عرق تنتون همسایه ها بعداب آمدن» برایش توضیح می دهم كه اولاً كار كردن مال خر است و ثانیاً هر کسی نمی تواند مثل من روزی دو كيلو تخمه بشكند و ثالثاً رایحه سالم و انسانی چیزی بسیار مطبوع و خواستنی است!

زنم سعی می كند جانب مرا بگیرد. توضیح می دهد كه برای آدمی مثل من پشت میر اداره نشستن با مرگ مساوی است. می گوید «من نمی خوام به روحش، به فكرش، به این همه استعدادش اطمینان بخوره. من نمی خوام تو اون زندونای تاریك و تو خالی وقتش تلف بشه»

خودم را به غش می زنم و آه و ناله می كنم. بادم می زند و شانه هایم را می مالند. برایم شربت به لیمو می آورند وزیر كوتم بالش می گذارند. من می گویم «بذار اینا هر چی دلشون می خواد بگن. بذار تو گوش هم پیچ پیچ كنن. بذار پشت سر من تف كنن، فحش بدن، عق بززن. من

از جام تکون نمی خورم. تازه پاشم بگم چی؟ داد بز نم که من آمدم بسازم، آباد کنم، بیافرینم؟ که ای مردم این منم، این سرزمین منه، این تاریخ گذشته و اینم مدال افتخارمه؟ نه، من همین جا می شینم و جم نمی خورم»

زنم قفسه ها را مرتب می کند. لباسها را با احتیاط، با دقت، با حوصله، دانه دانه تامیزند. می کند توی کیسه های نایلن و روی هم میچیند. از حالا بفکر زمستان است، بفکر حفاظت لباسها برای آینده است. صبح تاشب نقشه می کشد، حساب می کند و منتظر روزهای بهتر است. به دستهای زحمتکش لاغرش نگاه می کند، بموهای صاف قهوه ایش. این زن می خواهد زندگی را تسخیر کند. بخودش وا کسن وبا و آبله و کزاز و دیفتری زده، کتابچه پس انداز خریده و مطمئن است که خواستن توانستن است. من گودی زیر چشمهایش را نشانش می دهم و شل شدن پوست گونه هایش را. من سرش را جلو آینه میان دستهایم نگاه می دارم تا ببیند که اوهم دارد یواش یواش مثل من شبیه به چیزی پوشیده می شود، که اوهم دارد خورده خورده می گندد و با وجود رعایت آن همه اصول بهداشتی، اصول عقلانی، اصول اجتماعی، اصول وجدانی، اصول الهی، اصول انسانی و باحفظ تمام آن بایدها و نبایدها، تمام آن قوانین صحیح و دقیق و لازم و ملزوم و مستلزم - به جایی رسیده است که من هستم، به هیچ، به زوال، به فراموشی.

باید پاشوم. رقیه آمده ملافه ها را عوض کند. توی این خانه شبانه روز مشغول عوض کردنند، مشغول تبدیل به احسن هستند. می شویند، اتو می کشند، وا کس می زنند، جلا می دهند و تمام روز صرف آماده شدن برای روز بعد می شود.

من می گویم «دوستداران اصول بهداشتی! محض رضای خدا بمن
یه قطعه زمین به متری، تو باغچه، تو انبار، تو مستراح اعطا کنین و بذارین
هر قدر که دلم می خواد بخوابم. زنم می گوید «عزیزم، من می دونم
که آدمی مثل تو احتیاج بتفکر داره، بتعمق داره، بآرامش و سکوت
داره ولی نظافت شرط بقا انسان است»

سعی می کند هر طور شده به رقیه حالی کند که آقا مثل مردهای
دیگر نیست که آقا بر گزیده انسانهاست و باید با کارهای غریبش
ساخت. ولی من می دانم که این خدمتکار جاودانی، با آن چشمهای
ریز و آبدار و دستهای زبر کبر بسته، باین حرفهای خندد. من می دانم
که توی دلم می گوید «آقا فقط یه گاو، یه گاو مریض بو گندو»
دلم می خواهد یگ روز تنها گیرش بیاورم و نشانش بدهم که آقا از
گاوهم بدتر است، که آقا از مرحله حیوانی به تکامل نباتی رسیده
است و بزودی جماد می شود.

منظر محمود هستم. منظرم زودتر بیاید شاید بتوانم چند تومانی
بزور ازش در آورم. جیره من روزی پانزده تومان است. چهار تومان
برای سیگار، سه چهار تومان برای روزنامه و باقیش هم برای تخمه
و ساندویج و سینما. تا پارسال روزی هفت تومان بود و مجبور بودم
محمود را مرتب بدوشم. ولی من می گویم خوب، پس دوست مهربان
دوران کودکی بچه درد می خورد؟ البته از موقعی که زنم شبها هم کار
می کند جیره من اضافه شده است ولی اصولا باید سر آدم احمقی مثل
محمود کلاه گذاشت و خندید.

زنم برایم میوه می آورد، با دوتا ظرف لب طلائی، نمکدان،
دستمال کاغذی و کارد و چنگال. رقیه از دور چشم غره می رود و زیر

لب با خودش حرف می‌زند. من می‌گویم گور با بای همتون و تف می‌کنم روی قالی و با کفشهایم روی رختخوابها راه می‌روم و از ته دل خوشحالم که مادرم در حال مردن است.

زنم می‌گوید «بهتره دکترو خبر کنیم» برایش توضیح می‌دهم که خیال دارم با محمود بروم سینما و سه تومان به جائیم نمی‌رسد. می‌گوید «قلبش از صبح درد می‌کرده، حالش خرابه» سعی می‌کنم بهش بفهمانم که این زن دیر یا زود رفتنی است، که این یکی دیگر لباس زمستانی نیست که بشود با نقل این محافظتش کرد. جیب می‌کشد و دستهایش را توی هوا تکان می‌دهد. توضیح می‌خواهد. توضیح می‌دهد. حوصله‌اش را ندارم. می‌ایم توی راهرو. پوستم می‌سوزد. دلم می‌خواهد فرار کنم - بروم به جایی که اصلا نمی‌دانم کجاست، به جایی که نه مردمش را می‌شناسم نه می‌دانم آنجا چه روزی از ماه و هفته است، یا مغرب و مشرقش کجاست، جایی خارج از این زمین، از این منظومه، جایی که هنوز ابتدائی و دست نخورده است. جلوی در، رقیه دستم را می‌گیرد و غرغر کنان هلم می‌دهد. می‌چسباندم به دیوار و می‌گویم «داری کجامیری؟ هان؟ باز داری میری تو کوچه‌ها بگردی؟ این پیرزن بیچاره داده جون می‌کنه و تو عین خیالت نیست. برو اقلای حالشو بپرس» خم می‌شود و قوزک پایش را می‌خاراند. توی دستهایش چیزی سالم و حیوانی است، یگک جور قدرت جادوئی، یگک نوع دوام، یگک نوع ثبات همیشگی که مرا یاد آن وقتیهای مادرم می‌اندازد. می‌ایستم. مرددم. از درز در یگک پا و دست مادرم پیدا است. من می‌گویم که بهتر است بمیرد، بمیرد، بمیرد. هر چه زودتر. همین الان. نمی‌خواهم ببینمش،

نمی‌خواهم دستش بزخم. رقیه را کنار می‌زنم و می‌آیم بیرون. در را محکم بهم می‌زنم و فحش می‌دهم. دلم می‌خواهد بداند که خانه بودم و سراغش نرفتم، که من پسر خوب و عزیزش حتی نمی‌خواستم بدانم که زنده یا مرده است.

شوفر تا کسی می‌پرسد «اجازه می‌دین این آقارو سوار کنم؟» می‌گویم «نخیر، نخیر، اجازه نمیدم. گور پدرش. آنقدر واسه زیر آفتاب تا بمیره» با تعجب نگاهم می‌کند. دلم می‌خواهد یگ کلمه دیگر بگوید و بزخم توی گوشش. ازش بدم می‌آید. از فرو رفتگی پشت سر و برجستگی دماغش بدم می‌آید. توی دلم می‌گویم «الهی تصادف کنی، الهی بزنی به یه کامیون و جا به جا بمیری»

مادر زخم از توی ماشین پهلویی، با یگ خروار لبخند، دست تکان می‌دهد. شکل جغد است. هر وقت می‌بینمش می‌دانم که اتفاق نحسی می‌افتد.

می‌روم خانه مهری تا با دل راحت بخوابم. قرار است از آن محله بیرونش کنند. همسایه‌ها صدا آمده‌اند و دستداران اصول صحیح اجتماعی محکومش کرده‌اند. تنهاست. با کفشهایش خوابیده است. یگ پایش از لبه تخت آویزان است. دگمه‌های پشتش باز است. از جایش تکان نمی‌خورد. کفشهایم را در می‌آورم. گرم است. بوی تن می‌آید.

می‌پرسد «کبریت داری؟» از توی نعلبکی سیگار نیم سوخته‌اش را برمی‌دارد. برایش روشن می‌کنم پنکه‌را می‌چرخاند طرف خودش. روی کمرش پر از موهای ریز قهوه‌ایست. به پهنی باسنش نگاه می‌کنم، به یگ باریکه عرق که روی رانش سرازیر است. چشمهایش را بزور

باز می کند. می گوید «روز بدی نبود. نه کسی اومد نه کسی رفت. چرت زدن تو گرما کیف داره» می خندد. دندانهایش سفید و فراوان است. می پرسد که می خواهد چکار کند. فکر جائی را کرده یا نه. شانه هایش را تکان می دهد. می گوید «ولش با با. کی غصشه. کارما همینه» یگ تکه یخ می گذارد توی دهنش. به بی تفاوتی یگ مرغ خانگی است. دراز می کشم روی زمین. می پرسد «اگه خوابت نمیره برم بیرون؟» رویم را می کنم به دیوار. صدای پا میاید. صدای بسته شدن در. صدای یگ مرد توی راهرو. بنظرم می رسد که مادرم مرده است. سعی می کنم فکر نکنم سعی می کنم بجز باین دیوار کاغلی مرطوب به چیز دیگری فکر نکنم.

من می گویم حرف نزنیم. حرف نزنیم. زنم می گوید «نمیشه. نمیشه. من احتیاج دارم. باید حرف بزنم. عشق یعنی چی؟ یعنی باهم بودن، باهم خوردن، باهم خوابیدن، باهم حرف زدن و مشکلات تو حل کردن» من می گویم «ترو بخدا حرف نزنیم» گریه می کند و آه می کشد. دستم را می گیرد و می گوید «پس اون روزا کجا رفتن، چی شدن؟ اون روزا که باهم حرف می زدیم؟» سرش را به سینهام می چسباند و گردنم را می بوسد. سعی می کنم صورتش را به یاد بیاورم. سعی می کنم حدود اندامش را از چیزهایی که اطرافم است مشخص کنم. سعی می کنم تعیین کنم که این در است، این میز و صندلی است، این دیوار است و این زن من است. نمی توانم. انگار که این زن با آجرهای دیوار، با درختهای کنار پنجره، با گرد و غبار هوا مخلوط شده است. انگار که به میز و صندلی و پرده چسبیده و لای یگ میلیون چیز شبیه به خودش آب شده است. به من حس خانه های ارتشی و کوچه های

شبهه بهم را می‌دهد. دستهایش را می‌اندازد دور گردنم. سعی می‌کند توی رختخواب، لای ملافه‌ها، زیر بالش، یگ‌جا، یگ‌گوشه دور از چشم، چیزی را که مدت‌ها پیش گم کرده است دوباره پیدا کند. مثل کافه‌های خلوتی که در آرزوی مشتری از رو نمی‌روند، در انتظار یگ معجزه است. می‌گوید «شهریور بالاخره همه‌چی درست میشه. تمام اینا از گرماست. تمامش تقصیر تابستونه. شایدم ازین خونه باشه. بهتره از این‌جا بریم. بریم سفر. بریم شمال. بریم جنوب—بالاخره درست میشه» می‌گوید «تا سال دیگه نسترنها بزرگ میشن. شهرداری کوچمونو اسفالت می‌کنه، تلفنمون مستقل میشه. روزای خوب در پیشن. ده سال دیگه، بیست سال دیگه، سی سال دیگه، بالاخره یه اتفاقی می‌افته. بالاخره فتح با ماست»

پاهایش را می‌گذارد کنار پاهایم. سعی میکنم نگاهش کنم. سعی میکنم یگ دفعه دیگر حتی برای یگ لحظه هم که شده دوباره دوستش داشته باشم. به گردنش دست میزنم، به پوست صاف شیری رنگش. تنم مثل شیئی عایق هیچ جریانی را بخودش راه نمیدهد. بین ما رابطه ساده دوا انسان هم نیست. چیزی است مثل اتصال دوتا ریه، دوتا دست، مثل بستگی دوتا چرخ یگ کامیون. رویم را می‌کنم بدیوار و در فکرم که چرا؟ من که آنقدر دوستش داشتم من که آنقدر مطمئن بودم.

برایم پنجاه تومان گذاشته است. نمیدانم این سی تومان اضافی برای چی است. در هر حال من همیشه از زیاد شدن جیره‌ام خوشحال می‌شوم و دست می‌زنم. محمود سرش را با حیرت تکان میدهد و می‌گوید «خاک بر سر بی‌عیرت. غرورت کجا رفته؟ تا کی می‌خوای زنت نونتو بده؟» می‌خندم و می‌گویم «رفیق خوب و مهر بان، چرا نمی‌خوای بفهمی

که من بر گزیده انسانها هستم، که من شاعر آینده‌ام و برای نجات بشر آمده‌ام. چرا نمی‌فهمی که باید خیلی بیشتر از اینا نازموبکشن و قدرمو بدونن»

ازتوی یخچال يك تکه گوشت مرغ با پنیر و کاهو بر میدارم و برمی‌گردم به رختخواب. دلم شورمی‌زند و مطمئن هستم که رقیه همین نزدیکیها است. مثل سگی که ارتعاشهای زمین را قبل از وقوع زلزله حس می‌کند صدای پایش را روی اسفالت کوچه می‌شنوم. میدانم که الان تهدیدکنان وارد می‌شود و با یگ تکان از رختخواب بیرون می‌اندازد.

صدای سرفه مادرم می‌آید. زخم می‌گفت که حالش بدتر شده است. لقمه‌ام را قوت میدهم و شانها را بالا می‌اندازم. باز نم ساعت هشت در یگ محله خیلی آبرومند قرار ملاقات گذاشتم. توی کوچه‌ها پرسه می‌زنم و پشت شیشه مغازه‌ها می‌ایستم. مهربی خانه نیست. میروم سینما. کنارم زن بلند قدی باموهای محکم سیاه و دستهای سفید با بچه‌هایش نشسته است.

یادروزهایی می‌افتم که مادرم من را روی شانهاش سوار میکرد و دور اتاق می‌چرخاند. آن روزها ئیکه مثل یگ ستون قوی و تنومند بود و من به دوام و بقایش اطمینان داشتم. حس می‌کنم که این زن را جایی دیده‌ام. بوی تنش نیمه‌آشناست. دستم را میگذازم کنار بازویش. مبهوت، منجمد، نیرومند، شبیه بيك مجسمه مصریست، بيك کتیبه، بيك جسد مومیائی شده باستانی.

زخم سروقته نه یگ دقیقه دیرتر و نه یگ دقیقه زودتر از تا کسی پیاده می‌شود. یقه‌کتم را صاف می‌کند. دستم را فشار میدهد و خاک

روی شانه‌ام را می‌گیرد. صورتش خسته و مستأصل است. دورچشمهایش را سیاه کرده و به تنش چیزی شیرین و تند مالیده است. از گرد و خاک کفشهایم ایراد می‌گیرد و به موهای بلند سرم اشاره میکند. می‌رسد «چرا ریش تو نزدی؟» لباسهایم را از لباس شوئی گرفته و برای گل‌های باغچه کود شیمیائی خریده است. نگاهم میکند و می‌پرسد به چی فکر می‌کنم؟ من به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. نه به آره، نه به نه، نه به حکمت، نه به خلقت، نه به مرگ نه به زندگی. من می‌گویم «دوستان عزیز، کاری از من و شما ساخته نیست. بخودتون زحمت ندین. هیچ فایده‌ای نداره»

زنم می‌گوید «عزیزم امشب مهمون منی» انگار شبهای دیگر مهمان من هستیم! اعتراضی ندارم. اعتراضی ندارم. البته فقط باید از همیشه مهر با نتر بود. باید مرتب لبخند زد. باید با هر نگاه تأیید کرد که زن عزیزم خدا سایه ترا از سر من کم نکند. ولی چه مانعی دارد؟ برای من ایستادن با خم شدن یا سر به خاک رساندن چه فرقی دارد؟ زنم دستور شام می‌دهد: جوجه در سبب با سیب‌زمینی و هویج. می‌گوید «عزیزم میدونی باز و با اومده؟ نباید سبزی خام خورد. تازه گوشتام خرابن. گاوا طاعون گرفتن. باید مراقب بود. مرغ از همه چی سالمتره»

توی سینما دو تا ساندویج خورده‌ام. اشتها ندارم و نزدیک است که بالا بیاورم. ولی چیزی نمی‌گویم و می‌خندم. زنم دستم را می‌گیرد و غمزده می‌پرسد «اینجا رو یادته»

لباس سیاهش را پوشیده است. گردنش لخت و لاغراست. با طرافم نگاه می‌کنم. خوابم می‌آید. شکم پیچ می‌زند. به کفشهای زنه نگاه

میکنم، به پاهای پشم آلودشان، به دهن‌هایی که بازوبسته میشود، بسرهایی که می‌جنبند. دلم می‌خواهد بروم روی میز، بالای درختها، روی شیروانی، وسط‌هوا، بالاتر، دورتر، خارج از مدار زمین، از مدار زمان، بی‌وزن و تا ابد میان ستاره‌ها شناور.

زنم دستش را می‌گذارد روی دستم. با ملایمت فشار میدهد و می‌پرسد «عزیزم حالت خوبه؟» چند تا هویج از توی بشقاب بر میدارد و می‌گذارد توی بشقابم.

می‌گوید «برات خوبه، ویتامین داره. تو که می‌خواهی چین بنویسی به هویج بیشتر از هر چیز دیگه احتیاج داری»

حس می‌کنم که هر دو خوشبختی هستیم. مرد خوشبخت هویج‌خوار. دلم می‌خواهد بروم زیر میز و پاهایش را ببوسم. قول میدهم روزی یک کیلو هویج بخورم، هویج بجای قند توی چائی، بجای تخمه توی سینما، بجای قهوه و روزنامه و سیگار. سرش را می‌اندازد زیر و اندوهگین نگاهم میکند. بغضش را قورت میدهد و از استقامت و فداکاری و گذشت خودش احساس رضایت می‌کند. می‌دانم که باید نوازشش کنم، باید مطمئنش کنم که انسان‌ها وقتی عاشق شدند عاشق می‌مانند. صورتش را جلو می‌آورد و با غصه می‌گوید «امشب شب عروسی من. اینجا بود که با هم آشنا شدیم. یادت نیست؟» ایوای. ایوای. حق با این زن است. چطور می‌شود آدم شب عروسیش را فراموش کند؟ البته. باید هر سال جشن گرفت، باید چراغانی کرد، باید گل خرید و خدارا شکر کرد.

محمود می‌آید سر میز ما. صورتش از آفتاب سوخته است. زیر بغلش پر از روزنامه است. میزند روی میز. می‌گوید «زننده باد. پنج

تا جت دیگه. داره پدرشون درمیآد» این انسان شرافتمند بفکر نجات آدم‌هاست. می‌گوید «باید اعتقاد داشت. باید جنگید ومرد» می‌شینند و می‌خندند. سفارش سالاد و کباب می‌دهد.

من در فکر رقیه هستم، رقیه ابدی که تا دنیا دنیاست دنبال من خواهد آمد، حتی بعد از مرگ، توی قبر، توی آن دنیا، توی بهشت و جهنم.

محمود می‌گوید «زننده باد آزادی، زننده باد استقلال» دست‌هایش را بهم می‌مالد. زبانش سرخ و دراز است. حسرت روزهای گذشته را می‌خورد، عهد‌ستم و سواران یکه‌تاز، عهد آدم‌های باغیرت و انسان‌های با ایمان. من در عوض خوشحالم که داماد یگک خانواده محترم و پولدار هستم و غذایم جوجه اصیل و باادبی است که توی شکمش هویج چپانده‌اند و به در کونش گل زده‌اند.

مهری خانه نیست. مادرش با موهای وز کرده از پشت پنجره اشاره می‌کند و می‌خندد. دنده‌های طلایش برق می‌زند. پنج تومان توی دستش می‌گذارم و برمی‌گردم. پیاده‌میروم تا خیابان فروردین، کوچه خوشبختی. اینجا من و مادرم زندگی می‌کردیم. حالا شده کود کستان کرولال‌ها. از درز درسرمی‌کشم. بچه‌ها رفته‌اند سر کلاس. بنظرم میرسد که مادرم هنوز روی پله‌ها نشسته است و دارد خیاطی می‌کند. تنش هنوز بوی شیر تازه می‌دهد و پوستش مثل نان تنور گرم و مرطوب است. حوض وسط حیاط را پر کرده‌اند و دور پله‌ها نرده کشیده‌اند. درختها را کنده‌اند، همان درخت‌هایی که مادرم خودش آبشان میداد. خودش هم شبیه به یگک درخت بود، یگک درخت تنومند و کهنسال، یگک درخت عظیم و جاودانی، مثل درخت امام زاده قاسم

که میشد تویش زندگی کرد.

یادم میآفتد که زخم من را عقب د کتر فرستاده است. رقیه صبح توی راهرو گریه می کرد. می گفت که مادرم رو بمرگ است. ته گلویم می سوزد. خوب، چکار کنم که دارد می میرد. چه بهتر. لابد الان منتظرم است و صدایم می زند. ولی من نمی خواهم بینمش. نمی خواهم نگاهش کنم، نمی خواهم باور کنم که درخت جاودان من، مثل تمام چیزهای دیگر، پوسیدنی و پوچ است.

مهری برگشته است. باعجله می آید توی راهرو. میگوید «اگه میخوای بخوابی برو تو صندوق خونه، یا تواتاق مادرم. این یکی زود میره، زنش منتظرشه»

میروم توی صندوق خانه. چراغش سوخته است. برایم یگ چراغ فتمیله ای میاورد. کتم را در میاورم و درازمی کشم روی زمین. صدای حرف میاید، صدای بسته شدن پنجره. مهری باعجله میاید تو. بچه اش را می گذارد کنار من. می گوید «آقا از این بچه بدش میاد. یاد بچه خودش میافته و خجالت میکشه»

تنم میخارد. نمیدانم چی رفته توی شوارم. یاد زخم هستم که مشغول شستن ملافه هاست و اینجا شوهر جاودانیش شپش گذاشته است. پوستم داغ است. انگار تنم یگ چاه گود چندین هزار ساله است و یگ میلیون چیز کهنه نامرئی تویش و ول می خورد. سرم گیج می رود. فکرم در اختیارم نیست و به دنبال هزار چیز نامعلوم مجهول می دود. به دیروز و امروز فکر می کنم، به بودن و نبودن، به مادرم و دستهای گنده اش، به زخم با چشمهای مبهوت و هراسانش، به عشق و اعتقاد، به امید و ناامیدی، به انسان و زمین و زمان.

بچه مهری وول می زند. دستهایش را توی تاریکی تکان میدهد و شروع می کند بگریه کردن. دستم را می گذارم روی دهانش. شکل مادرش است. با چشمهای ریز ترسیده اش نگاهم می کند. دلم میخواد گلوی نازک و زنده اش را میان انگشتهایم فشار بدهم، سرش را بکوبم بدیوار و خلاصش کنم. دهنم را می گذارم بغل گوشش و میگویم «بچه - جون، یه روزم نوبت تو میشه. آشتودارن از حالا می پزن»

صدای پا می آید. مهری است. می خندد. بچه اش را بغل میکند و میچسباند به سینه اش. می گوید «یارو دل پری داشت. با ترس و لرز میاد و میره. خب بگو آدم حسابی مگه اینجا خرما خیر میکنن؟»
بنظرم میاید که مادرم را گذاشته اند توی قبر و رویش را پوشانده اند. خوب پس باید عزا گرفت. باید سوگواری کرد. مهری را بغل می کنم. دست و پایش را می بوسم. بوی پهن میدهد. بوی تمام مردهای محله. می پرسم «توهیچ وقت درخت امامزاده قاسمو دیدی؟» نگاهم می کند و سرش را تکان می دهد. می پرسم «توهیچ وقت یه درخت داشتی که همیشه درخت بوده، که همیشه درخت مونده؟» نگاهم میکند و می خندد.

دلم می خواهد دست بز نم، داد بکشم، شادی کنم. زن عزیزم، کاش توهم اینجا بودی و آواز عشق چیز با شکوهیست را برای ما میخواندی. مهری ماتش برده است. بچه اش را میگذارد کنار دیوار و با اندوه نگاهم میکند. می خواهیم کنار هم، کنار سوسکها و شپشها. توی جیب شلوارم عقب پول می گردد. می خندم. از ته دل می خندم.

ضيافت

هیچ کس نمی‌داند که همین روزها می‌میرم. شاید همین امشب، همین امروز عصر وسط مهمانی، توی لباسهای نوئی که برای مسافرتم خریده‌ام، یا سرمیزشام موقع قورت دادن يك لقمه لذیذ و اشتها آور، یا همین الان قبل از فکر کردن، قبل از فهمیدن، قبل از تمام کردن این جمله.

تصور مردن، تصور هیچ، هیچ مطلق بنظر احمقانه می‌آید. به چیزی که نمی‌شود فکرش را کرد اعتقاد ندارم. باوجود این ته‌دلّم می‌دانم که این چیز نامرئی غیر قابل تصور را نمی‌شود انکار کرد و در مقابلش خود را به نفهمی زد و ابلهانه خندید.

حیرت زده باطراف نگاه می‌کنم. بدرختها که از لبه دیوار بالا آمده‌اند، بساختمان نیمه‌تمام روبرویی، به پرده‌های راه راه، به در و دیوار و دستها بزرگ و پشم‌آلودم. باور نمی‌کنم. اتفاقاً از همیشه سالمتر بنظر می‌آیم. پوست براق و گرم، انگشت‌های پر از خون، نبض زنده و محکم. کاش بيك نفر می‌گفتم مثلاً به پدرم یا اقلا به منیژه. ولی چه فایده؟ چطور می‌شود با کسی که منتظر فرداست از بی‌فردائی حرف زد و با کسی که دارد از نداشتن گفت؟ نمی‌دانم از حالا ببعد چکار باید کرد. انتظار مردن خسته‌ام می‌کند.

محمود می گوید «من متولد ماه اسد. خصوصیات من خصوصیات خورشید و شیره . ما متولدین ماه اسد از مردم عادی نیستیم . ما از بر گزیده ها ایم. رهبری دنیا دست ماست» خم می شود، روی شانها می زند و می خندند. دهانش بو می دهد.

پدرم نگران مهمانهاست. چراغها را امتحان می کند. صندلی را می شمارد. فواره را باز می کند و می بندد. دستش را با تمام سنگینی بدنش روی سرم می گذارد و سعی می کند بخندد. می گوید «انگار عروسی خودمه، انگار دوباره جوون شدم، چهل سال بر گشتم به عقب، چه فرقی می کنه؟ پدر . . . پسر»

نگاهش می کنم و می دانم که دروغ می گوید. می دانم که حساب خوشبختی من از حساب خوشبختی او جداست. نمی تواند جای من باشد و خودش هم میداند و توی دلش نفرینم می کند.

می گوید «من دیگه پیر شدم . حالا نوبت اینهاست» ولی من دیده ام که با چه حسرتی نگاه کرده، با چه استقامتی به پوستش روغن مالیده، موهای کنار شقیقه اش را رنگ کرده، توی چشم هایش قطره ریخته، دندانهایش را پر کرده، سیم کشیده و عوض کرده. من دیده ام با چه لجاجتی ورزش کرده، حمام بخار گرفته، بدنش را ماساژ داده، قرص خورده، آمپول زده، تقویت کرده، و با چه یاسی هر صبح روی شانهای مازده و خندیده .

زن محمود می ترسد. خواب دیده. دلش يك اتفاق بد را گواهی می دهد. از بلاهای طبیعت می گوید، از خطر زلزله و آتشفشانی کوه دماوند، از بر خورد ستاره ها با زمین و کم شدن نور خورشید. مطمعن است که چیزی وحشتناك در انتظار همه ماست و نمی داند چکار باید کرد.

مادرم مرتب گریه می کند و خودش را پنهانی می زند. سفره انداخته، نذر کرده، دعا و طلسم گرفته که من از رفتن منصرف شوم. بسادگی يك منطق سالم من را مال خودش میداند و نمی خواهد باسانی از دست بدهد. بگردنم آویزان می شود و می گوید «مگه اینجا چه عیبی دارد؟ مگه این همه سال بهت بد گذشته؟ مگه میشه بخاطر یه دختر غریبه ماهارو ول کنی و بری؟»

خاله هایم، توی لباسهای سیاه و کفشهای نوک تیز برقی، باهم گریه می کنند و زیر لب چیزهایی نامفهوم توی گوش هم پیچ می کنند. دست مادرم را می گیرند و سعی می کنند دلداریش بدهند. برایش توضیح می دهند که همیشه وهمه جا همینطور بوده که این قانون طبیعت است و کاریش نمی شود کرد. ولی مادرم کاری بقانون ندارد. کاری به طبیعت و حساب دودوتا چهارتا ندارد. سرش را تکان می دهد و می پرسد چرا؟ دستم را می گیرد و با چشمهای مرطوب و نیمه تاراش سؤال ساده اش را برایم تکرار می کند.

مینژه می خندد. دستش را جلوی چشم می گیرد و جای خالی انگشتر عروسی اش را نشانم می دهد. می گوید «انداخته ش دور. انداخته ش توی سطل آشغال. تموم شد. راحت شدم. ده سال مثل حلقه جادو منواز زندگی محروم کرده بود. انداخته ش دور و راحت شدم. فردا از سر شروع می کنم. فردا بخودم می گم: مینژه خانم، بیا، اینم اون چیزی که می خواستی. دیدی بالاخره برد با تو بود» خم می شود و گردنم را می بوسد. بوی نان تازه می دهد، بوی گوشت خام سالم. تنش مثل يك نبض تبار می زند. پوستش هنوز بوی شوهر سابقش را می دهد، بوی بچه و بوی خانه اش، بوی ده سال زندگی گذشته اش.

کنار گوشم می گوید «دوستم داری؟»

من از اطمینان و استقامت ساده اش احساس شرم می کنم و دلم می خواهد همه چیز را همین الان به همه می گفتم. فقط می ترسم هر اسان و وحشت زده دنبال چاره بگردند، قبول نکنند و تسلیم نشوند. می ترسم بخواهند مقاومت کنند، بجنگند و از سهم خودشان دفاع کنند. دلم برایشان می سوزد. نمی خواهم بیشتر از این گول بخورند، بیشتر از این سرشان کلاه برود.

محمود از مزایای برجسته يك اسد کامل می گوید، از همه فاتحانی که سر نوشت تاریخ را عوض کرده اند. می گوید «شماها منو درك نمی کنین. منو نمی شناسین. همتون گول ظاهر-مو می خورین. گول زندگی بی سرو صدا مو می خورین. ولی همه چیز من با شماها فرق داره. اختلاف من و شماها اختلاف بین خورشید و ستاره است، اختلاف بین عظمت و حقارت. من فقط منتظر فرصتم. من فقط منتظر روز و دقیقه صحیح هستم. فعلا هنوز موقع اش نشده ولی بالاخره بهتون نشون می دم»

زنش نگران است. می خواهد تا کار از کار نگذشته است برود. تمام مدت می ترسد که مبادا بچه هایش گم شوند، توی حوض بیافتند، زیر ماشین بروند، غش کنند، خل شوند، کرو کور و لال شوند. می ترسد که مبادا اتو به برق مانده باشد که سماور دود کند که حمام گر بگیرد. می گوید «اتفاقه. کار به دفعه میشه. باید احتیاط کرد. باید مراقب بود»

کتم را در می آورم. انگشتهای دست چپم تقریباً بی حس شده است. کاش میشد حرف زد. کاش میشد گفت. ولی ما دیگر زبان هم را

نمی فهمیم. من عجالتاً يك چیز معلق هستم- يك چیز بلا تکلیف و سرگردان، چیزی بین هستی و نیستی، بین اینجا و آنجا.

منیژه خوشحال تر از همیشه بنظر می رسد. پنجسال تمام صبر کرده، نقشه کشیده و زور زده است. پنجسال تمام سرش را بعلافت انکار تکان داده و گفته است نه، قبول نمی کنم، نمی خواهم. پنجسال تمام با دستهای کوچک و فریب خورده اش جلو يك سیر نامرئی ایستاده و اصرار کرده است که خودم انتخاب می کنم، زندگی مال من است، حق من است و اصل کاری من هستم.

لباس عروسی اش را لای نایلون پیچیده و برای دور سرش گل‌های رنگی خریده است. می خندد و موهایش را شانه می کند. می ایستد جلوی آئینه و بصورتش پودر می زند. به دستهایش کرم می مالد. بگردنش عطر می زند. نرمی پوستش را نشانم می دهد، باریکی کمر و سفیدی دندانهایش را. از روزهای تلخ گذشته می گوید و از روزهای شیرینی که باهم خواهیم بود، از تمام شبهایی که از هم دور بودیم و تمام شبهایی که بهم خواهیم چسبید، از تمام کارهایی که به تنهایی کرده ایم و از این بعد باهم خواهیم کرد، از نقشه‌هایی که به تنهایی کشیده ایم و بعد از این باهم خواهیم کشید. نگاهش می کنم و حرفی نمی زنم. نمی داند که من دیگر نه بگذشته فکر می کنم و نه به آینده، نه به لحظه‌هایی که تند و بی دلیل گذشت و نه به لحظه‌هایی که تند و بی دلیل تر خواهد آمد. نمی داند که برای من يك مر تبه همه چیز از حرکت افتاده است و دیگر زمانی در بین نیست.

پدرم به سلامتی من می نوشد، به سلامتی خودش، به سلامتی آدم و استقامتش، به سلامتی متولدین ماه اسد و برگزیده‌ها. خاله‌هایم مرتب

توی گوش هم پیچ پیچ می کنند و باهم بی صدا اشک میریزند. من همه عمر این دو زن را با همین شکل و در همین لباسها دیده ام که باهم آهسته گریه می کردند. انگار هزاران سال است که از یک راز ناگفتنی خبر دارند و فقط زبان هم را می فهمند.

منیژه بفکر سفر فرداست. چمدانهایش را کنار هم می چیند و نفس زنان باین ور و آنور می دود. عکس پسرش را می بوسد و می گذارد روی میز. می نشیند کنارم و دوباره حساب راه را می کند، حساب سرعت ماشین و زیادی کیلومترها - حساب تپه ها، خانه ها، درختها، کوه ها و دره ها - حساب حرکت و مسافت و گردش زمان را می کند و با دستهای کوچکش حد فاصل تا زندگی و خوشبختی را وجب می زند. همه چیز را یک بار دیگر با دقت بررسی می کند و می ترسد که مبدا چیزی جا بماند یا چیزی کم بیاورد. فکر همه چیز را کرده است: کفشهای سرپایی، لباس خواب، لباس رو، مسواک، خمیر دندان، خمیر ریش، بارانی، چکمه، ناخن گیر. می خندد. لثه های قرمز و سالم است. موهایش بوی گل می دهد، بوی خاک شخم خورده حاصلخیز. می پرسد «اون روزا یادت هست؟ دیدی بالاخره همه چی درست شد؟ راستشو بخوای من بودم که کارها رو درست کردم. من بودم که تصمیم گرفتم، اراده کردم. همه خیال می کردن شوخی می کنم، دروغ می گم، دیوونه شدم می گفتن منیژه محاله بچه اشو ول کنه، محاله شوهرشو بذاره و بره. چرا نکنم؟ چرا بحر فشون گوش بدم؟ خوشبختی کی مهمتره؟»

مادرم وحشترده نگاهم می کند و عاجزانه می گوید «اقلا همین جا بمونین، پیش خودمون» تمام عمر زحمت مرا کشیده است،

زحمت بزرگ کردن، حفاظت و نگهداشتن مرا. انگار من از همان لحظه بسته شدن نطقه، تمام هستی‌اش را به یک نفرین ابدی محکوم کرده بودم. میبایست همان‌روز اول از پنجره به بیرون پرتابم می‌کرد. می‌بایست همان لحظه تولد خفهام می‌کرد، سرم را می‌گذاشت زیر پایش و می‌خندید. توی روی همه‌شان می‌خندید، توی روی زمین و آسمان. می‌بایست از همان اول شاه‌هایش را بالای‌انداخت و می‌گفت «نه جونم. سرم کلاه نمیره. من می‌دونم چه آشی برام پختین. بهمن همیشه کلک زد» می‌بایست تف می‌کرد تو رویشان و میچشان را می‌گرفت.

میهمانها یواش یواش می‌آیند. دستم را فشار می‌دهند و روی شاهام می‌زنند. منیره را می‌بوسند و با تردید نگاهش می‌کنند. بهر دویمان تبریک می‌گویند و برایمان دعای خیر می‌کنند. زن محمود عقب تلفن می‌گردد. می‌خواهد تا هوا تاریک نشده است برود. می‌گوید «نمیشه خونرو ول کرد. بچه‌ها تنهان. بالاخره یه طوری میشه. نباید آنقدر سر بهوا و بی احتیاط بود»

پدرم با همه دست می‌دهد. بهمه خوش آمد می‌گوید. با همه عکس می‌گیرد. موهایش برق می‌زند. شکمش را آنقدر تو کشیده که نزدیک است خفه شود. می‌گوید «نخیر، نه، اینطور که شما می‌گوئید نیست. شما اشتباه می‌کنین، بذارین من براتون توضیح بدم. شما درست نمی‌دونین از من بهرسین»

بعکاس طرز بستن صحیح در دوربین را یاد می‌دهد و برایش از خاطرات خوب گذشته می‌گوید. از نامرتبی لباسها و گرد و خاک کفشهایم ایراد می‌گیرد و توی گوشم می‌گوید «خوب زن مردمو

صاحب شدی، با این یه وجب قد خوب زرنگی»
 من از زرنگی خودم احساس خوشحالی می کنم، از قدرت فتح
 و تصاحبم. من به شوهر خسته و غمزده منیژه فخر می فروشم و بیاد
 پهلوانان قدیم پاهایم را بهم می گویم. من بهمه آنهایی که با حسرت
 به زندگیم نگاه می کنند دوستانه می گویم چشمتان کور و خوشحالم
 که برد با من بوده است. دلم می خواهد بخندم. برقصم. تاج افتخارم
 را روی سرم بگذارم و زودتر بمیرم.

منیژه می خندد و دستم را فاتحانه فشار می دهد. اصرار می کند
 باهم عکس بگیریم، در حالات مختلف، نشسته، ایستاده، توی حیاط،
 توی راهرو، دم پنجره کنار گلها، همه جا و همه جا. انگار ته دلش
 می داند که این شب با تمام افتخارش فراموش خواهد شد و خاطرهایش
 را باید با هزار یادگار گذشته بزور زنده نگاه داشت. اعتراضی
 ندارم. من بهر سازی که برایم بزنند با مهر بانی می رقصم و دیگر
 نمی پرسم چرا.

دلم درد می کند و پوستم مور مور می شود. بنظرم اولین حمله
 شروع شده است. توی سرم با عجله حساب می کنم که تا چند ساعت
 دیگر می توانم مقاومت کنم. می ایستم کنار پنجره و صورتم را به تاریکی
 شب می چسبانم. حس می کنم که تنم به سنگینی يك کوه شده است.
 فکر می کنم که از دور صدایم می زنند، از يك جای نامعلوم و نامرئی.
 انگار که از مدتها قبل منتظرم بوده اند و ترتیب همه چیز را داده اند.
 توی کوچه پاسبان گشت خم می شود و سلام می کند. منتظر
 انعام است. شبها تا صبح مواظب خانه ما است. سوت می زند و دزدها
 را می ترساند. باطومش را توی مشت می گیرد و به دنبال سایه های

مجهول می‌دود. همه بفکر ما هستند، بفکر راحتی و بقای ما، بفکر حفاظت و خوشبختی ما.

محمود دارد فال می‌گیرد. کف فنجان قهوه نقش تاج و شیر و چراغ می‌بیند و خوشحال است. دستش را کنار دستم می‌گذارد و می‌گوید «این خطو می‌بینی؟ این خط باریک که تانوک انگشتم رفته؟ شاید فقط ده نفر تو دنیا دستی مثل دست من داشته باشن. این خط نشون میده که آینده درخشانی دارم. با این خط تو دستم مثل گدائی هستم که رو گنج نشسته. هر وقت باین خط نگاه میکنم بخودم وزند گیم امیدوارمیشم. این خط راستشو بخوای سند افتخارمنه»

منیژه ازدور نگاهم می‌کند و با خوشحالی دور خودش می‌چرخد. می‌گوید «دیدنی بالاخره همه چی درست شد؟ دیدنی اگه آدم یه چیز یو خیلی خواست بالاخره بهش میرسه»

سرم گیج میرود و حال تهوع دارم. خودم را بی سروصدا به اتاق خواب میرسانم و در را از پشت قفل می‌کنم. می‌نشینم روی لبه تخت و منظر میمانم. ذهنم از همه چیز خالی است، از فکر، از حس، از وهم، از انتظار، از زمان، از مکان، از زندگی.

توی راهرو صدای پاهای سرگردان و پیچ‌پیچ‌های طولانی می‌آید، صدای جیرینگ جیرینگ لیوان و تلق تلق کاردو چنگال‌ها. صدای منیژه را می‌شنوم که باینور و آنور میدود و عقبم می‌گردد. محمود به در اتاق می‌زنند و با خوشحالی یک تماشاچی حریص می‌گوید «بیا بیرون، بیا بیرون بین کی آمده. شوهر منیژه دست بردار نیست. آمده خرابکاری کنه. زود باش بیا بیرون»

منیژه بمن می‌چسبد. دستم را می‌گیرد. عصبانی و کلافه است.

خودش را برای يك پيكار بزرگ آماده کرده و مطمئن است که فتح با اوست. پره‌های دماغش تکان می‌خورد. دستم را طوری گرفته‌است که انگار تمام زندگی در این تکه گوشت سرد و بی‌حس متمرکز شده است و هیچ جان‌شینی برای آن نیست و خارج از مدار این دست تاریکی و عدم است.

مادرم مثل کسی که ناگهان بيك معجزه امیدوار شده باشد کنارم می‌کشد و با خوشحالی می‌گوید «حق با این مرده. این زن اصلاً حلال نیست، مال این مرده. همیشه با بدبخت کردن یکی دیگه خوشبخت شد. و لاش کن بذار بره» خاله‌هایم که تازه ساکت شده بودند دوباره گریه می‌کنند و زیر لب حرف‌هایی نامفهوم می‌زنند. پدرم از خودش می‌گوید، از تجربیات و نا کامی‌هایش، از اولین عشقش بيك دختر بلژیکی و زخمی که برای ابد بدلش مانده است. از مادرم سراغ نامه‌های جوانیش را می‌گیرد و توی کیف بغلش دنبال عکسی قدیمی می‌گردد.

شوهر منیژه خسته، پف کرده و بی‌حوصله، کنار در، بالاتکلیف ایستاده است. با سر گرد بی‌مو، با شانه‌های افتاده و چشم‌های ساکت خواب‌آلود، بنظرم پیرتر از همیشه می‌آید. دستم را فشار میدهد و حالم را می‌پرسد. خیال جنگ ندارد. خودش میدانند و مبهوت نگاهم می‌کنند. می‌بینم که نخواهید که غذا نخورده که چرك و کثیف و بیمار است. با خوشحالی يك آدم غریب که ناگهان بچیزی آشنا و قدیمی برخورد است به منیژه نگاه می‌کند و می‌خندد. ولی منیژه می‌گوید «نه، هرگز، نه» جیغ می‌کشد. تهدید می‌کند. فحش میدهد و می‌گوید «کار تموم شده. من دیگه اون آدم سابق نیستم. می‌خوام

برای خودم زندگی کنم. هیچی نمیتونه جلوی منو بگیره» محمود توی گوشه میگوید «شرط می بندم که متولد ماه مهره. درست مثل تو میمونه؛ تسلیم تنبل و ترسو. فقط یه اسد میتونه از حق خودش دفاع کنه» ته دلم خوشحالم که متعلق به خورشید و درخشش عظیمش نیستم و علامت تولدم شیرو نعره های ترسناکش نیست. میخندم و موافقت می کنم که ستاره من از آن ستاره های بی نور و خاصیتی است که در هیچ رصدخانه ای اسمش ضبط نشده است و هیچ کس خیال پرواز به آنجا را ندارد.

محمود می گوید «نترس. جان زن. این مرتیکه نمی تونه جلوی شماهارو بگیره» میدانم. حتی میدانم که این مرد با کمال خوشحالی قبول خواهد کرد همراه ما بیاید، برای ما کار کند، کفش هایمان را وا کس بزند، منزلمان را تمیز کند و بچه هایمان را صمیمانه بزرگ کند. می دانم که او هم ته دلش میداند که حق با منیژه است که هر کس جای منیژه بود همین کار را می کرد که هیچ وقت نتوانسته است این زن را خوشبخت کند، قانع سازد، تصاحب کند. ولی می رسد گناه کیست و به سادگی تمام آدمهای دیگر سهم خودش را می خواهد و معنی این بی عدالتی غریب را نمی فهمد. منیژه در را برایش باز میکند. راه کوچی را نشان میدهد. آستینش را میکشد و می خواهد بیرونش کند. می خواهد با یک لگد این مانع بزرگ را از سر راه خوشبختیش بردارد. برایش توضیح میدهد که واقعاً کاری نمیشود کرد. نباید فهمید و قبول کرد که هیچ امیدی نیست که هر کسی در هر حال بفکر خودش است که دلسوزی فایده ندارد که گور با باش، چشمش کور، همین است که هست.

ولی این مرد هنوز باور نمی‌کند. هنوز قبول نمی‌کند و نمی‌فهمد. بالبخندی امیدوار و چشم‌هایی خوش‌باور سر جایش می‌خکوب شده است و تمام اعضاء بدنش از انکار آنچه می‌بیند و می‌شنود، منجمد و فلج، در هوا معلق مانده است. شاید برای اولین بار در يك لحظه کوتاهتر از لحظه بيك چیز ناگفتنی پی‌برده است و برای يك آن خودش را با آن فضای خالی بینهایت، آن تنهایی مطلق، آن غیرممکن روبرو دیده و از وحشت خشکش زده است. دلم می‌خواهد دستش را بگیرم و حالیش کنم که می‌فهمم ولی منیره میان ما می‌ایستد و می‌گوید «نه» صورتش گل انداخته و موهایش به پیشانی مرطوبش چسبیده است. خسته‌تر از همیشه بنظر می‌آید.

مهمانها پشت در جمع شده‌اند. پدرم اصرار دارد که عکس دست‌جمعی بگیریم. معتقد است که آلبوم خانوادگی بهترین یادگاری است. خودم را بی‌صدا بر اهر و میرسانم. خاله‌هایم با عجله قربان صدقه‌ام می‌روند و با احتیاط دست به پشت کت و شانه‌هایم می‌کشند. از بس گریه کرده‌اند چشم‌هایشان باد کرده است. حس می‌کنم که قلبم بزودی از کار می‌افتد. سعی می‌کنم نفس‌های عمیق بکشم و خودم را روی پاهایم نگه دارم. بی‌سروصدا خودم را بدست شوئی میرسانم. یقه‌پیراهنم را باز می‌کنم. صورتم آب می‌زنم. پوستم نزدیک است پاره شود. از توی جیبم يك لوله قرص درمی‌آورم. دستم می‌لرزد. بخودم می‌گویم که همین‌جا می‌نشینم تا کار تمام شود. چه مرگ با افتخاری! لا بد روی این دیوار اسمم را می‌نویسند و همسر عزیزم بیاد بود عشق جاودانمان شبهای جمعه روی این چاهک برایم گل می‌گذارد.

صورتم را زیر آب می‌گیرم. صدای داد و فریاد می‌آید، صدای

دوربین عکاسی، صدای پیچ‌پیچ‌های نامفهوم، صدای زن محمود که بدنبال شماره کلانتری می‌گردد تا بچه‌ها و منزلش را حفاظت کند و صدای محمود که از انبساط نور خورشید و قدرت شیر در حال انفجار است و هزاران صدای نا آشنای دیگر که صدایم می‌زنند و مرا متعلق بخود میدانند. پاهایم کم‌کم در زمین فرو میرود. منیره بدر می‌زند و با خوشحالی خبر میدهد که شوهرش رفته که همه چیز درست شده که دیگر هیچ مانعی در بین نیست که فتح با ما است. صدایش کم‌کم دور و دورتر می‌شود. دستم را می‌گیرم به لبه دستشوئی. چشمهایم را می‌بندم و تاده می‌شمارم.

تابستان ۱۳۴۶

میعاد

در فکر کتابم هستم. همین هفته شروعش میکنم. دلم میخواهد می توانستم بروم. دلم می خواهد میتوانستم بلندشوم و بگویم خدا حافظ. کاش مانده بودم خانه و داستانم را مینوشتم.

مینا باز از زندگیش می گوید، از دروغگوئی آدمها و سادگی خودش، از شوهرش که رفته زن گرفته و همه چیز را فراموش کرده است. در فکرم که چرا کفشهای گارسن کافه لنگه به لنگه است، چرا یک گوشه ایستاده و ماتش برده، چرا آنقدر خسته، تسلیم و بی تفاوت است؟

مینامی گوید «اتللو حسود نبود، اتللو اعتماد کرده بود. این اعتماد لعنتیه که آدمو میکشه، این اطمینان بی خودی - چون یه روز، تویه چشم بهم زدن، آدم می فهمه که سرش کلاه رفته که تمام مدت خواب بوده و خبر نداشته»

موافقم. سرم را تکان میدهم و می خندم. کاش مجبور نبودم موافق یا مخالف باشم. بمن چه که شوهرش ولش کرده است؟ بمن چه که سرش کلاه رفته است؟ ده سال است که می خواهد انتقام بگیرد و تلافی روزهای گذشته را بکند. از خودم می پرسم «تلافی چی؟»
دلم می خواهد باو میگفتم «دختر خانم احمق، مگه با اون کلاه

بزرگی که سرت رفته بود خوب و خوش و راضی نبودی؟ چرا کله اتو کردی تو سوراخی که نمبایست میکردی؟ بتوجه که اصل مطلب چی بود. تا وقتی که تو خبر نداشتی چه فرقی میکرد؟ واقعاً چه فرقی می کرد؟» میگوید «نوبت منم میشه. وقتی ازسگ پشیمونتر بر گشت نوبت زندگی کردن من میشه»

باطرافم نگاه میکنم، بصندلیهای خالی، بدیوارهای سفید، به زن و مردیکه روی روی هم نشسته اند و حرفی برای زدن ندارند. مینا میگوید «مگه میشه آدم بغل یه نفر بخوابه، بهش دست بزنه، بهش بگه دوستش داره، باهاش زندگی کنه، بدونه چطوری پامیشه، می شینه، چطوری نفس میکشه، کی میره حموم، کی میره مستراح و بعد همه چیز یادش بره؟» «دلم می خواهد بگویم «آره. والله بخدا آره. اون اتللو بدبخت هم اگه زود دست بکار نشده بود یادش میرفت. همه چیز یادش میرفت»

کاش مجبور نبودم نصیحت کنم، امیدواری بدهم، مهربان و با ملاحظه باشم. ولسی ده سال است که من یگ دوست خوب و عاقل بوده ام، ده سال است که موافقت کرده ام، دلسوزی و راهنمایی کرده ام. حالا چطور میتوانم یگ مرتبه رویم را بدیوار بکنم و بگویم بمن چه؟ شانه هایم را بالا بیاندازم و گوشه هایم را ببندم؟ ولی چرا نه؟ چه کسی جلویم را میگیرد؟ چه چیزی مرا باین صندلی میخکوب می کند؟ فقط کافی است که فنجانم را بگذارم روی میز، بلند شوم و بدون هیچ توضیحی بروم. چرا اینها نمی فهمند که من یگ نویسنده هستم و کارم در زندگی همین است؟ چرا اینها روزها و شبهای مرا تلف می کنند و زندگیم را به بطالت می کشند؟ کاش به مینا تلفن نکرده بودم. کاش

مانده بودم خانه و داستا نم را مینوشتم.

مادر بزرگ فلج است. مجبورم دو روز پیشش بمانم. فرصت خوبی است. میتوانم داستا نم را بنویسم. کاغذ، ماشین تحریر، مداد، قلم، مداد پاک کن و همه کتابهای لازم را با خودم آورده‌ام. حس می‌کنم که جداً نویسنده شده‌ام و زندگیم دارد واقعاً شروع میشود. منزل مادر بزرگ خلوت و دور افتاده است. اینجا دیگر کسی مزاحم نیست. اینجا میشود حسابی نشست و فکر کرد. می‌شود با سرفرصت نسبت بهمه چیز تصمیم گرفت.

مادر بزرگ کاری به من ندارد. به کوچکی يك بچه است. می‌گذارمش گوشه اتاق، نزدیک پنجره. چشمهایش درست نمی‌بیند. اما خوشحال است. بغلم می‌کند. صورتم را با لبهای خیسش میبوسد. بوی مرغ خام میدهد، بوی چرکی و پوسیدگی. قرصها، لگن شاش، تلفن و رادیو را می‌گذارم کنار دستش. دیگر با من کاری ندارد. فقط باید شامش را بدهم و بگذارمش توی رختخواب. می‌خندد. نمیدانم چرا آنقدر خوشحال و ذوق زده است. نمیدانم توی مغز کوچک و فرتوتش چه می‌گذرد. نمی‌فهمم این تاریکی، این روزهای طولانی و شبهای خالی را چگونه تحمل میکند.

میروم ماشین تحریر را می‌آورم و می‌گذارم روی میز. کاغذهایم را مرتب می‌کنم و گرد و خاک صندوق را می‌گیرم. در فکر کتابم هستم، در فکر روزیکه تمامش کرده‌ام. چشمهایم را می‌بندم. میتوانم پشت شیشه هر کتابخانه کتابم را به بینم. اندازه، قطر، رنگ، همه چیزش را از حفظم. هیچ کس نمی‌تواند باور کند که من این کتاب را

نوشته‌ام «فوق‌العاده‌اس. همیشه باور کرد. معر که است. شاهکاره. تو نابغه‌ای و ما خبر نداشتیم» آن وقت بقول مینا نوبت من است، نوبت تلافی کردن تمام سالهاییکه بانتظار گذشت.

دلم می‌خواهد همین‌الان این کتاب را نوشته بودم. دلم می‌خواهد همین‌الان میتوانستم رویم را بکنم بمردم و بگویم این منم، من واقعی، منی که شماها تا بحال نشناخته بودید، منی که این همه مدت منتظر فرصت بود و حالا سرش را از تخم در آورده است.

دلم می‌خواهد توی کتابم یک مسئله فلسفی مطرح کنم؛ حرف‌های حسابی و مهم بزنم. اما چطوری؟ هرچه فاسفه و حرف و پیغام بوده گفته‌اند. هرچه حرف حسابی بوده زده‌اند. گناه من اینست که دیر بدنیا آمدم. تمام رازها را فهمیده‌اند، تمام پیغام‌ها را آورده‌اند، آنهم بهزار شکل، بهزار صورت مختلف.

مادر بزرگ زیر لب با خودش زمزمه میکند. شاید هم با من است. یک کلمه‌اش را نمی‌فهمم. صدایش می‌زنم. نمیشنود. می‌شنیم لب پنجره. تمام پیچ‌ها بدیوارها خشک شده است. یادم می‌آید آنوقتها با برادرم و مادر بزرگ توی حیاط می‌خوابیدیم. دور حوض پر از گلدانهای یاس بود. مادر بزرگ عادت داشت زیر بالش و توی سینه‌اش هر شب یک مشت گل یاس بگذارد. میدانم این چیزها یادش هست؟ فکر نمی‌کنم. حتی یادش نیست که برادرم مرده است.

می‌خواهد پاشود. خودش را روی زمین میکشد. صورتش سرخ شده است و بخودش می‌پیچد. شاش دارد. خجالت میکشد بگوید. کمکش میکنم بنشیند روی لگن. دستپایش را بهم میمالد و سرش را با اندوه باین ور و آن ورمیبرد. جلوی من ناراحت است. می‌روم

بیرون. توی راهرو بوی نم می آید، بوی چیزهای پوسیده. بساعتم نگاه می کنم. دلم می خواهد زود تر بشینم و اولین فصل کتابم را شروع کنم.

مادر بزرگ را می گذارم سر جایش. یاد شبهای هستم که توی سینه اش گل می گذاشت و بوی گلاب میداد. به من نگاه نمیکنند. لگنش را میبوسم بیرون. توی اطاق بو پیچیده است. دلم می خواهد پنجره ها را باز کنم ولی میترسم متوجه شود و بیشتر خجالت بکشد. توی آن باغچه عقبی، دو تا درخت خرما لو بود، یکی مال من، یکی مال برادرم. یاد روزی هستم که برادرم را خاك می کردند. باران می آمد. نمیدانم چرا این اطاق بوی همان روز رامی دهد. دارم وقتم را تلف می کنم. من آمده ام اینجا که داستاتم را شروع کنم. چه مهم که این خانه بوی آنروزها را میدهد؟ برمیگردم به اطاق و می شینم پشت میز. مادر بزرگ آب می خواهد. برایش می آورم و در را می بندم.

تلفن می کنم به مینا. خانه نیست. بهتر که نیست. میبایست يك ساعت حرف بز نم، سؤال کنم و جواب بدهم. کاش مجبور نبودم بکسی تلفن کنم یا با کسی حرف بز نم. چه احتیاجی به دیگران دارم؟ تازه از تمامشان بدم می آید. زندگی من از زندگی آنها جدا است. راه من راه دیگری است. کار من نوشتن است، خلق کردن است. وقتیکه کتابم تمام شد و چاپش کردم ترجمه اش میکنم با نگلیسی، بفرا نسه، بچند زبان مختلف. توی این مملکت کاره ای شدن چه فایده ای دارد؟ یا اقلأً کافی نیست. من سهم بزرگتری از زندگی می خواهم.

مادر بزرگ متصل خیال میکند که درمی زند. می پرسد «امروزم مادرت نمیآد؟ شاید تا عصر بیاد. شاید یادش رفته که من هنوز زندهم» سرش را تکان میدهد و آه میکشد. میگوید «باشه، نوبت منم میشه» مطمئن است که دوباره راه میافتد. دوباره توی سینه اش گل میگذارد و به تنش عطر می زند. مطمئن است که خدای خوب و مهربان دوباره آشتی می کند. دوباره دلش برحم می آید و تلافی می کند. عکس - برادرم هنوز روی دیوار است. سالم و خوش بالباسهای عیدش. میخواست مهندس ماشین بشود. میگفت «احمق جون، تو با این افکار شاعرانته دل منو آشوب میکنی. چی چی رو می خوای ثابت کنی؟» برایش توضیح میدادم که زندگی کردن یعنی آفریدن. عفش میگرفت. مهندس ماشین من عقیده داشت که زنده بودن یعنی اشغال حجمی از فضا و از آن آگاه بودن.

مادر بزرگ به تلفن و رزمیرود. نمره های مختلف میگیرد و مشغول است. می پرسد «با کی هستی؟» دستش را میگذارد روی گوشی و می خندد. می گوید «نمیدونم، همین طوری گرفتم» گوشی را سر جایش میگذارد و بدیوارزل می زند. کتم را میپوشم. مادر بزرگ از لای چشم های ریزش سعی می کند جای مرا در کنار خودش مشخص کند. سینی شامش را می آورم و میگذارم کنار تختش. قرصهایش را می شمارم و میدهم بدستش. چراغ را روشن میکنم تا اگر دیر شد توی تاریکی نماند. می پرسد «برمیگردی؟» سرم را تکام میدهم و کیفم را بر میدارم. مادر بزرگ دوباره نمره میگیرد. توی آن جعبه سیاه رنگ جامد دنبال يك موجود زنده می گردد، يك صدای آشنا، يك نفر که گوش داشته باشد و حرفهایش را بشنود.

خیابانها خلوت است. کجا میروم؟ می پیچم دست راست، می پیچم دست چپ. خودم را به دست خیابانها میسپارم، بدست مردمیکه با عجله میگذرند، بدست خاطرها و غروب گرم تابستان.

دبستان فیروزکوهی هیچ تغییر نکرده است، همان سرسرا، همان میلههای خاک گرفته، همان فراش دم در. فراش ابدی. منتظر آخر سال است تا منتظر اول سال شود. قابلمه بچهها را مرتب میکند و شاگردها را صدا میزند. مرا نمیشناسد. سی و پنج سال پیش کی گذشت؟ مثل اینکه خواب بودم. شاید راستی خواب بودم. شاید الان هم خوابم؛ مگر نه اینکه آدم در خواب هم حجمی از فضا را اشغال می کند و از آن آگاه است؟

پشت يك مغازه خرازی فروشی میایستم. کنار دستم زنی چادری وول می خورد. بوی گوسفند می دهد، بوی شیر تازه. یاد آنوقتها می افتم، آن روزها که مادرم مرا بزور حمام می برد و به زانوهایم کیسه می کشید.

نمیدانم چطور شد که اینجا هستم. حتی درست یادم نیست کی روی این صندلی نشستم. از خودم می پرسم «اینجا چه کار می کنم؟ چطور شد راهم باین طرف افتاد؟»

همه از دیدن من خوشحالند. مادرم باز آ بستن است. باز مشغول خیاطی است. در این فکرم که حرفی بز نم، کاری بکنم، چیزی بگویم. نمیشود که نشست و زل زد به دیوار. نمیشود که خمیازه کشید و به دسته صندلی ور رفت.

بشکم مادرم نگاه میکنم. یاد شبهایی میافتم که صدای پیچ پیچ و نفس زدنش را از طاق پدرم می شنیدم و عرق می کردم. چرا پا نمی شوم

بروم؟ مادرم از لاغری من نگران است و شوهرش از کار ادا زام می‌رسد، از نقشه‌های آینده، از زندگیم. سعی می‌کنم چیزی برای گفتن داشته باشم. سعی می‌کنم بخندم و سرگرمشان کنم. منتظرم که شاید اتفاقی بیفتد که شاید در فاصله بستن و باز کردن پلک‌ها خودم را جای دیگری ببینم. کاش مانده بودم خانه و کتابم را مینوشتم.

خواهر کوچکم روی زانویم نشسته است و با موهایم بازی می‌کند. دوستش ندارم. زشت و کودن است. کاش از من جدا می‌شد. کردند. نمیدانم چرا بغلش کرده‌ام و به سروصورتش ور می‌روم. با چشم‌های ریز و سیاه، بدون تعجب، بدون خوشحالی، بدون کوچکترین اثری از آشنائی به من نگاه می‌کند. با خودم می‌گویم که این زن هنوز نمیداند که من چقدر با بچه‌های کودن و معمولیش فرق دارم، که من نویسنده‌ام و نقشه‌های عالی دارم. بخودم می‌گویم که تاده می‌شمارم و پا می‌شوم و می‌روم. هر بار که این در پشت سرم بسته می‌شود خدا را شکر می‌کنم، نفس راحتی میکشم و می‌گویم که این آخرین دفعه بود. ولی باز دو روز بعد دوباره توی این اطاق نشسته‌ام، با خواهرم و زانوهایم، با یک فنجان چائی توی دستم و با مادرم که تند و بی حوصله‌تر از من است. مادرم را می‌بوسد و شوهرش که راجع بکارم سؤال می‌کند و از حقوق و اضافه کار و خرج زندگیم می‌پرسد و خیال می‌کند با این سی‌چهل-تومانیکه هر بار توی جیبم می‌چپاند مرا خریده و زندگیم را نجات داده است.

کاش شهامتش را داشتم که فنجان چایم را بدیوار بکوبم و داد بکشم که احتیاجی به هیچکدامشان ندارم.

مادرم برایم نگران است و فکر می‌کند همین روزها بی‌خبرم

برادرم میمیرم. توی راهرو، شوهرش دستش راروی شانهام میگذارد
 ومیخندد. چندتا اسکناس توی جیبم میگذارد ودر را برایم باز می کند.
 کاش میدانستند که چقدر دلم می خواهد پولهایشان را پس بدهم و دیگر
 بدیدنشان نیایم. ده سال است که مرا تحقیر کرده اند، روی شانهام
 کوبیده و فاتحانه خندیده اند.

با خودم میگویم «دفعه دیگه، دفعه دیگه نشو نشون میدم، دفعه
 دیگه خیلی چیزا رو بهشون ثابت میکنم»
 مادرم اصرار میکند که جمعه برگردم و نهار را با آنها بخورم.
 دلم می خواهد بگویم نه ولی گفتنش بدر دسرش نمیآورد. چون باید
 توضیح داد، تشریح کرد، حرف زد. نمی فهمند. میرنجند. هزار دلیل
 می خواهند. لبخند می زنم. خواهرم را میبوسم. مادرم خوشحال است.
 شکمش را میخارانند و سوزنش را دوباره نخ می کند. نمیدانم چه
 چیزی مرا باینها تا این حد بستگی میدهد؟

مادر بزرگ شامش را خورده، برادریو گوش داده، به چند نفر
 بی خودی تلفن کرده و منتظر است که بگذارمش توی رختخواب و
 بخوابد. ماشین تحریر و کاغذها را می آورد و میگذارم گوشه اطاق.
 می نشینم پشت میز و سعی می کنم فکر کنم. اشکال در این است که
 نمیدانم اول داستانم را چطوری شروع کنم. کافی است که فقط يك
 جمله بنویسم، يك جمله کوتاه، حتی يك کلمه. خوشحالم که مادر بزرگ
 بیدار است. یاد قصه هایش هستم، یاد پستانهای گرم و گنده اش. یادم
 می آید من و برادرم می نشستیم اینور و آنورش و گوش میکردیم. من
 به پستانهای مادر بزرگ نگاه میکردم و دلم می خواست زودتر بزرگ
 میشدم. دلم می خواست چشمهایم را می بستم و فوراً ده سال دیگر بود.

دل‌م‌می‌خواست زودتر بزندگی برسم.
مادر بزرگ ناراحت است. پاشده و نشسته‌است توی رختخواب.
حرفی نمی‌زند. با چشم‌های کلافه، مئالاسگی خسته، بمن زل‌زده‌است
و خودش را بطرف لبه تخت می‌کشد.

یاد پستان‌های گرم و پراز شیر هستم. می‌پرسم «مادر بزرگ چیه؟
چی می‌خوای؟» خودش را روی دست‌هایش بلند می‌کند و گوشه‌های
ملافه را چنگ می‌زند. می‌روم و لگنش را می‌آورم. میدانم که خودش
هم یاد آن روزهاست. میدانم که خودش هم یاد گلدان یاسش است، یاد
شب‌هاییکه توی حیاط می‌خوابید و پوستش بوی آفتاب و پیچک دیوارها
و رخت‌های روی بندرا میداد. می‌روم و می‌ایستم توی راهرو. یاد فراش
مدرسه هستم. هنوز همان نجاست، کنار همان در، پشت همان میله‌ها دست
بچه‌ها را می‌گیرد، قالمه‌هایشان را کنار هم می‌چیند و اسم‌هایشان را از
حفظ می‌کند. تا کی قرار است فراش بماند؟

نمی‌دانم چرا من را استخدام کرده‌اند. هیچ کاری نیست. می‌زم
را مرتب می‌کنم. مدادم را می‌تراشم. جوهر آبی تمام شده است.
خوشحالم. زنگ می‌زنم. پیشخدمت با عجله می‌آید. یک شیشه جوهر
آبی سفارش می‌دهم. می‌گوید «باید بامور رفاه کارمندان تلفن کرد»
تلفن می‌کنم. رئیس امور رفاه کارمندان گرفتار است. بمعاونش تلفن
می‌کنم. می‌گویند. «لطفاً یه ورقه برگ درخواست برای یه شیشه
جوهر آبی پرکنین» پر می‌کنم. تقویم را ورق می‌زنم. این ماه فقط
یک روز تعطیل است. پانزده روز تا آخر ماه مانده است. حساب
پول‌هایم را می‌کنم. تلفن می‌کنم به مادرم. جواب نمی‌دهند. تلفن

می‌کنم به‌مینا. خوشحالم که نیست. رئیس می‌خواهد بداند که چائی میل دارم یا نه. می‌گویم «نه متشکرم، همین الان خوردم» اصرار می‌کند. می‌گوید «یه چائی کمرنگ، تو استکان؟» دلم می‌خواهد بگویم نه. خوردم، سیرم، بدم می‌آید. دستش را می‌گذارد روی زنگ و نگاهم می‌کند. خوب، باشد. مهم نیست. آنکه من خوردم پر رنگ بود. این یکی کمرنگ است، این یکی توی استکان است، این یکی سفارشی است. می‌گویم «می‌خورم. بله. البته. حتماً می‌خورم» می‌ایستم کنار پنجره و هوا را که پر از خاک است نگاه می‌کنم. فکر داستانم هستم. نمی‌دانم این داستان در باره چی هست. چرا. می‌دانم. يك داستان ساده است، در باره يك آدم، يك آدم معمولی یا شاید يك آدم مهم. چه فرقی می‌کند؟

دلم می‌خواهد که این روزها زودتر بگذرد، این روزهای تو خالی و بی‌معنی، این روزهای خسته‌کننده و بی‌اثر. می‌دانم که يك جا و يك روز چیزی انتظارم را می‌کشد، می‌دانم که سهم من محفوظ است و روزی بدستم می‌دهند.

از وزارت آب و برق تلفن می‌کنند. اینجا گرچه سازمان برنامه است ولی ما از برنامه‌ها خبر نداریم. من نمی‌دانم ما اینجا از چه چیزی باید خبر داشته باشیم ولی مهم نیست. واقعاً به من چه که اینجا چه خبر است. گوشی را می‌گذارم و شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. ساعت دوازده است. باید فکر نهار بود. باید زودتر اینکار را کرد و از شرش خلاص شد. بعد از نهار دو ساعت تمام وقت دارم و می‌توانم داستانم را شروع کنم. وقتی گرسنه هستم فکرم کار نمی‌کند. نمی‌دانم نویسنده‌های بزرگ چگونه می‌توانستند خسته و گرسنه تا

صبح کار کنند. شاید منهم وقتی واقعاً نویسنده شدم بتوانم این کار را بکنم. آن موقع دیگر هیچکس و هیچ چیز نمی تواند مانع کارم بشود آن موقع دیگر احتیاجی به مینا و مادرم و دیگران ندارم.

سر میز نهار می فهمم که گرسنه نیستم. دستور غذا می دهم. سوپ، سالاد، خوراک، دسر. چرا؟ چرا ندارد باید خورد، باید این کار را هم مثل تمام کارهای دیگر کرد. من حوصله سؤال کردن ندارم. من فقط می دانم که دارم می خورم، دارم راه می روم، دارم می خوابم، دارم حرف می زنم. من فقط می دانم که امروز دوشنبه است، که امسال تمام شد. چرا و چطوری؟ به من مربوط نیست.

بر می گردم باطاقم. رئیسم باز اصرار می کند که يك چائی باهم بخوریم. باهم چائی می خوریم. باهم حرف می زنیم. نعمتی است. اصلاً چطور می شود بيك رفيق مهر بان گفت که من از بس چائی خوردم و بی دلیل خندیدم دارم بالا می آورم، عق می زنم، دق می کنم. گمی می توانم باینها ثابت کنم که می کی هستم و چقدر با آدم های معمولی دیگر فرق دارم؟

رئیس مهر بان من ناراحت است که چرا بفکر فرو رفته ام. فکر کردن علامت بدبختی است. «چرا بی خودی فکر می کنی؟ همه چی خودش درست میشه» پپاش را روشن می کند و می گوید «در آلمانی مثلی هست که فکر مال اسبه، چون کله اش بزرگه. خواهش می کنم فکر نکنی. این کار مال اسبه، مال آن حیوان زبان بسته کله گنده اس» چشم. چشم. فکر نمی کنم. فکر مال اسب است. چائی چطور؟ چائی مال اسب نیست؟ خدا را شکر. اقل چائی مال اسب نیست. بله. حق با شماست. من فقط يك آدم هستم، با يك کله کوچك. می خندم.

رئیس خوشحال است که مرا نجات داده است. می گوید «آدم نباید تسلیم بشه. مثلاً من هر وقت می بینم که دارم فکرمی کنم تو اولین مغازه یه لیوان آبجو سفارش می دم، با نون سیاه، چند تا نفس عمیق می کشم و بخودم تلقین می کنم که سرم بکلی خالی است» می خندم و سعی می کنم به حرفهایش گوش بدهم. با خودم می گویم که کاش زودتر شب می شد، برمی گشتم پیش مادر بزرگ، می نشستم پشت میز وداستانم را شروع می کردم.

تا خیابان ژاله پیاده میروم. نمی دانم مقصدم کجاست. فکر می کنم قبل از رفتن پیش به مادر بزرگ سری به مادرم بزنم. می ایستم و نمی دانم چکار باید کرد. نه، بهتر است هر چه زودتر برگردم منزل، همین الان، فوراً. کاش می دانستم مینا کجاست.

مادر بزرگ قرصهایش را می شمارد. شش روز بر نامه زندگیش را در دستهایش گرفته است. سعی می کند مرا پیدا کند. دنیای قابل لمسش از یک دایره یک متری تجاوز نمی کند. خارج از این دایره دنیای سایه هاست - دنیای چیزهایی که نمی شود درست دید، درست حس کرد، درست فهمید. آهسته صدایش می زنم. نمی شنود. به چه فکرمی کند؟ زانوهایش را می مالد. پاهایش باد کرده و انگشتهایش چروکیده و کبود شده است. از روغنی که دکتر داده روی زانوهایش می مالم. تا بحال پاهایش را ندیده بودم. پوستش پر از لکه های قهوه ایست. زانوی راستش آب آورده و مثل کله نوزاد لق وشل و تو خالی است. چندشم شده است. باور نمی کنم که این پای یک موجود زنده است. زیر بغلش را می گیرم و می گذارمش روی صندلی.

دنبال مداد می گردم. در را می بندم که صدا نیاید. این طوری

نمی‌شود. اول باید مدام را بتراشم. چقدر توی خیابان صداست. می‌شینم پشت میز و شروع می‌کنم بفکر کردن. تشنه‌هستم. می‌روم و از توی یخچال يك قالب یخ در می‌آورم. باید همین امشب شروع کنم. می‌روم مستراح. برمی‌گردم. بالاخره يك روز این کتاب را می‌نویسم، چه امشب چه شب بعد، چه هفته بعد، چه ماه بعد. سه‌سال است که دارم این داستان را شروع می‌کنم، سه‌سال است که منتظر اولین و بهترین فرصت هستم. سی و پنج سال چیزی نیست. واقعاً چیزی نیست. نصف بیشتر عمرم باقی است. روزها، شبها، سالهای فراوان در پیش دارم. صدای مادر بزرگ می‌آید. حوصله‌اش سر رفته است. می‌خواهد بداند وقت خوردن قرصهایش شده است یا نه. از دست تلفن عصبانی است. یا جواب نمی‌دهند یا حوصله حرف زدن با او را ندارند. سعی می‌کند بلند شود. زیرا بغلش را می‌گیرم. زور می‌زند. نمی‌شود. ولش می‌کنم. نمی‌خواهد بفهمد که همین است و کاریش نمی‌شود کرد. از گوشه پنجره بدرختها نگاه می‌کنم، با آسمان، به خانه‌های روبرویی، به پنجره‌ها، به درختها، به آسمان. کاش اتفاقی می‌افتاد. کاش الان ده سال دیگر بود و من کتابم را نوشته بودم. من می‌دانم که چیزی باسم خوشبختی چیزی باسم زندگی وجود دارد. چرا نباید بآن برسم؟

صدای زنگ در می‌آید. مهربی با بچه‌هایش است. مادر بزرگ قرصهایش را توی سینه‌اش قایم می‌کند و دامش را روی پاهایش می‌کشد. خوشحال است که بالاخره کسی بدیدنش آمده است. سعی می‌کند بچه مهربی را بغل کند و ببوسد. نمی‌تواند. خم می‌شود و دستش را نا امیدانه دراز می‌کند. صدلیش را می‌کشم جلوتر. بچه مهربی

جیغ می کشد و خودش را بمادرش می چسباند. مادر بزرگ دروغی می خندد و می گوید «ای دم بریده، غریبی می کنی؟» مهری می خندد و بچه اش را بغل می کند. به من می گوید «از وقتی مادر بزرگ چشمش آب آورده بچه ها ازش می ترسن» وسط حرفش می دوم و اشاره می کنم که مادر بزرگ مواظب حرفهایش است. ول کن نیست. می پرسد «چرا چشمشو عمل نمی کنه؟» سر را تکان می دهم. می گوید «وحشتناک شده، انگار دارد از کاسه در می آید» آهسته می گویم «می شنود»

مادر بزرگ چشمش بدهان مهری است. همه چیز را شنیده است. دستهایش را بهم می مالد و بروی خودش نمی آورد. مهری بمن نگاه می کند و سعی می کند موضوع صحبت را عوض کند. در کیفش را باز می کند و عقب چیزی می گردد. حرفی برای زدن ندارد. مادر بزرگ می پرسد «فرشته جون چطوره؟» عینکش را نازده و مهری را عوضی گرفته است. آهسته توی گوشش می گویم «این مهریه، دختر فخری خانم» سرخ می شود و می خواهد تلافی کند ولی اسم دختر بزرگ مهری یادش نیست. از اینور و آنور حرفهای پرت و پلامی زند و زیر تشک صندلی عقب عینکش می گردد. بچه مهری دماغش را بالا می کشد و می پرسد «این بوی چیه؟» مهری می گوید «آره، راستی چه بوی بدی می آید بوی چیه؟» آهسته می گویم «بوی دواس، دکتر داده برای پاهای مادر بزرگ»

مهری با بچه اش می رود. مادر بزرگ کلافه است. می خواهد پاهایش را بشوید. می گوید «این روغن کثافت فایده نداره، فقط بو گند میده» سعی می کنم منصرفش کنم. جیغ میکشد. سعی می کند

خودش را از روی صندلی بزمین بیاندازد. می گوید «تمام رخنخوابم بو گرفته، قبل از مردن دارم می گندم. منکه همیشه تنم بوی گل یاس می داد به بین به چه روزی افتاده ام. اونوقتاً بچه ها از سر و کولم بالا می رفتن حالا ازم می ترسن، فرار می کنن»

جورا بهایش را در می آورد و پرت می کند گوشه اطاق. روغن روی پوست پاهایش پخش شده و بصورت رگه های سیاه در آمده است. شبیه بگوشت فاسدی شده که کرم گذاشته است. بدستهایش نگاه می کنم: خاکستری، لاغر، چروکیده، مثل يك انار خشکیده است. حمام داغ است. کشان کشان می برمش توی حمام. کنارم می زند و سعی می کند در را برویم ببندد. می خواهد تنها باشد. می ترسم بلائی سرخودش بیاورد. از نگهداری اش خسته شده ام. اصلاً به من چه؟ من باید بفکر زندگی خودم باشم. باید بر گردم سرکارم و بفکر آینده خودم باشم. لباسهایش را در می آورم. آب گرم را باز می کنم. چسبیده است بدیوار، با چندتا رشته موی سفید، با دستهای لاغر و مرتعش، با پاهای لخت و بی حس و حرکت. می ترسم رویش آب بریزم. فکر می کنم که مثل يك جسد مومیائی شده ممکن است هر لحظه متلاشی شود و دست پایش از هم بپاشد. به پشت و کمرش لیف می زانم. پوستش زیر دستم کش می آید. به سینه اش نگاه می کنم. بعد از جراحی سینه اش را ندیده بودم. يك پستان دراز خشکیده، مثل آستین کهنه يك کت، از وسط دنده هایش آویزان است. دستهایش را روی سینه اش می گذارد و خودش را جمع می کند. صورتش را میگیرد زیرا آب و لبهایش را می گزد. نمی دانم چطور می شود پستان زنی را از او گرفت؟ دلم می خواهد بدانم چرا چیزی آنقدر زنده و قشنگ

باید اینطور زشت و تهوع آور شود؟

دستش را می گذارد روی زانویم. خودم را می کشم کنار. انگار که دست يك جذامی است. سعی می کنم روغن را از روی پاهایش پاك كنم. بوی پیاز گندیده می دهد. بتمام تنش صابون می زنم و میکشانش زیردوش. سرم گیج می رود و حال تهوع دارم. چیزی ته گلویم بالا و پائین می رود. انگار نفسم در نمی آید. عجله می کنم. می آورمش بیرون و می گذارمش توی رختخواب.

ساعت هشت است. مادر بزرگ اشاره می کند که غذا توی یخچال است. اشتها ندارم. می خواهم چیز بنویسم ولی نمی شود. دلم آشوب است. به پستان مادر بزرگ فکر می کنم، به شکم باد کرده و پرچرو کش. خوشحالم که فردا از اینجا میروم. خوشحالم که بر می گردم منزل خودمان، پیش پدرم. بدون دردسر می نشینم و حسابی کارم را شروع می کنم. فکر روزی هستم که می روم فرانسه، ایتالیا، آمریکا. آن طرفها شانس بیشتری برای زندگی کردن هست، آنجاها بهتر و آسانتر می شود تصمیم گرفت و راه واقعی را انتخاب کرد. به خودم می گویم «اون جاها دیگه آزاد می شم، آزاد به معنای واقعی»

دلم از فکر آینده و روزهای خوشی که در پیش دارم می طپد. دلم می خواهد زودتر بروم توی رختخواب، چشمهایم را به بندم و آنروزها را مجسم کنم.

گردنم درد می کند. می ایستم جلوی آئینه و سرم را شانه میزنم. بنظرم میرسد که زیر گلویم بالا آمده است. سرم را می برم بالا و پائین به طرف چپ و راست می چرخانم. آب دهانم را قوت می دهم و

بر آمدگی گلویم را با دقت نگاه می کنم. شاید اشتباه می کنم. خیالاتی شده ام. سرم را راست نگاه می دارم. کاملاً طبیعی است. میروم توی دستشوئی و دندانهایم را مسواک می کنم. چشمم بگردنم توی آئینه دستشوئی می افتد. مثل اینکه کنارش باد کرده است. دستم را می گذارم روی آن نقطه بر آمده و دلم می لرزد. سفت و برجسته، شبیه به یگه غده است.

تا بحال فکرش را نکرده بودم. نه مجال است. دستهایم را خشک می کنم و با عجله می آیم بیرون. چراغ دستی را می آورم و می گذارم کنار آئینه. راست می ایستم. دو طرف گردنم را مقایسه می کنم. فرقی ندارد. نفس راحتی می کشم. ولی شاید اشتباه می کنم؟ انگار که چیزی جامد و بر آمده زیر پوستم حس می شود. یاد پستان مادر بزرگ می افتم. می بینم که پستانش را انداخته اند توی سطل آشغال و جای خالیش را با یک مشت پنبه پر کرده اند. شاید منم سرطان گرفته ام. دارم چرند می گویم. بی دلیل که آدم نمی میرد؟ بی دلیل که آدم سرطان نمی گیرد؟ ولی مادر بزرگ چه گناهی کرده بود؟ دلیل او چه بود؟ دستم را با وحشت از روی گلویم برمی دارم. پوست گردنم بی شباهت به مادر بزرگ نیست: شل، قهوه ای، در حال مردن.

مادر بزرگ صدایم می زند. خواب بد دیده است و لگنش را می خواهد. تنه است و می ترسد. نباید همین الان خبر رفتنم را بهش بدم. کی می آید سراغش؟ چه می دانم. بمن چه. من مسئول خودم هستم. بمادرم تلفن می کنم و می گویم بیاید و بوضعش رسیدگی کند. لابد این آخرین دیدار ماست. چند ماه دیگر میروم فرنگ، میروم جائی دور از اینجا و گرفتاریهایش. کاش مینا را پیدا می کردم. کاش

می دانستم کجاست. دو تائی بهتری می شود کار کرد، فکر کرد و امیدوار بود. نمی خواهم بگردنم دست بزنم. باز فکرمی کنم که این طرف گلویم سنگین تر شده است. فکر کتابم هستم، فکر برجستگی زیر گلویم. اما نه، فکرش را هم نمی کنم. اول باید بدنیا آمد، بعد مرد. من هنوز به دنیا نیامده ام. من هنوز زنده گیم را شروع نکرده ام.

مادر بزرگ نفسش گرفته است. می شیند توی رختخواب. یاد آن روزی هستم که با برادرم می نشستیم اینور و آنورش. کی می توانست باور کند که این بچه کوچلوی بی دست و پا یکروز یک نویسنده بزرگ خواهد شد؟ حیف که برادرم زنده نماند تا آنروز را به بیند. مادر بزرگ هم لابد قبل از آنروز می میرد و مادرم هم که کاری باین کارها ندارد. کاش قبل از این که برادرم می مرد کتابم را نوشته بودم. کاش قبل از اینکه مادر بزرگ پیر و خرفت می شد تاج افتخارم را می دید.

مادر بزرگ التماس می کند. می گوید «امشب تو این اطاق بخواب، همین جا» می پرسم «مگه چی شده؟» وحشت زده نگاهم می کند و می گوید «نمی دونم، حالم خوش نیست»
نگاهش می کنم و قلبم سنگین و کند می شود. ته دلم می سوزد و نمی دانم چرا می خواهم بشینم و گریه کنم. فکرمی کنم که لابد آن یکی پستانش را هم می برند، بعد پاهایش را، بعد انگشتهايش را و بعد هم می کنندش زیر خاک و همه چیز از یادشان می رود.

دستم را می گذارم روی گلویم. یعنی ممکن است؟ سعی می کنم فکر فرانسه و ایتالیا را بکنم، فکر سفرهایی که خواهم کرد، کتابهایی که خواهم نوشت، فکر تصمیمی که بالاخره خواهم گرفت.

آهسته می گویم «مادر بزرگ، می دونی که فردا دیگه بر نمی-
گردم؟»


می پرسد «مادرت میاد؟»

«نمی دونم»

می خوابد و رویش را بدیوار می کند. چراغ را خاموش می کنم
و می روم توی رختخواب.

تابستان ۱۳۴۴

پایان



انتشارات مروارید

بها ۶۰ ریال